





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>

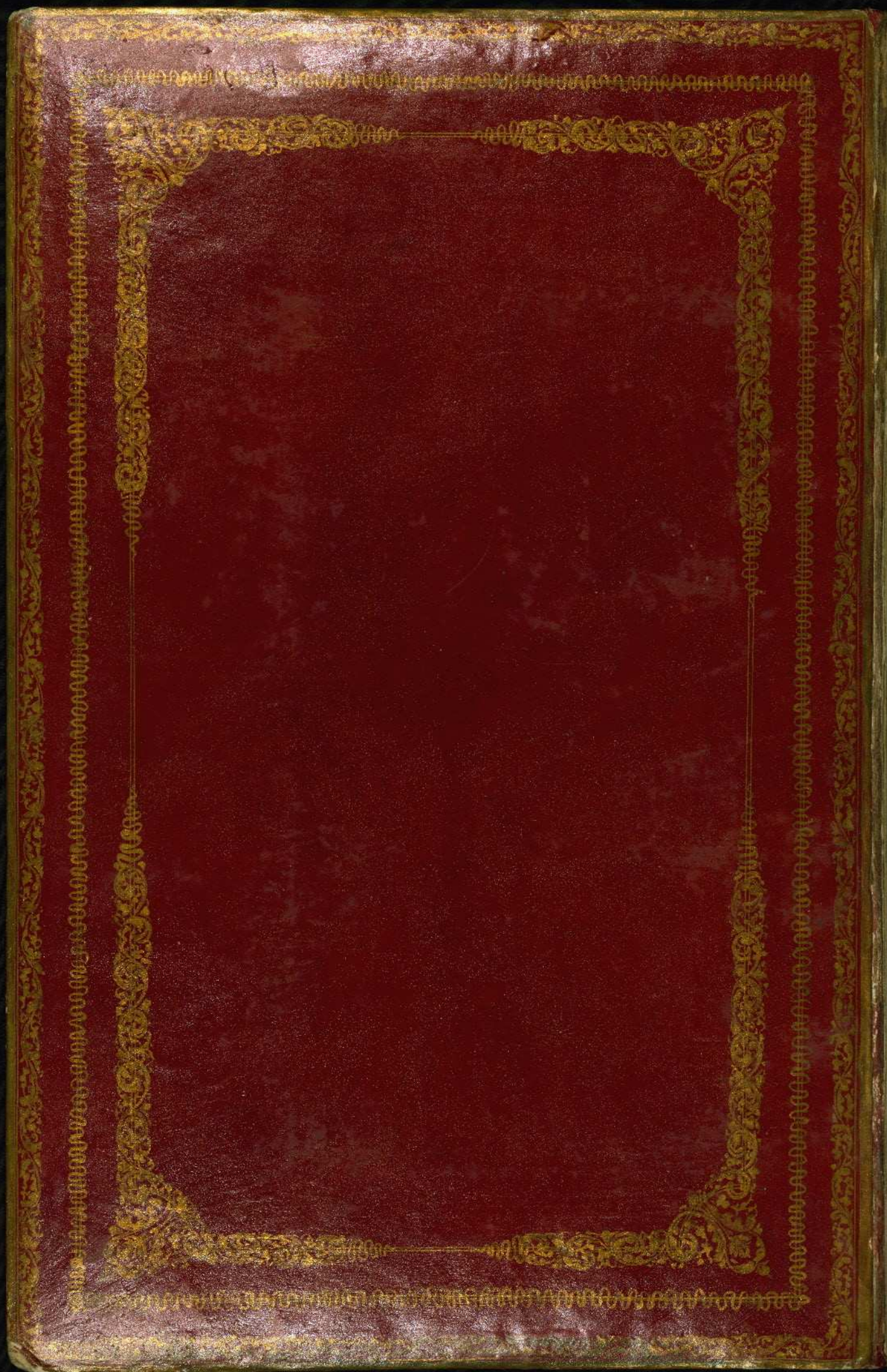


<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

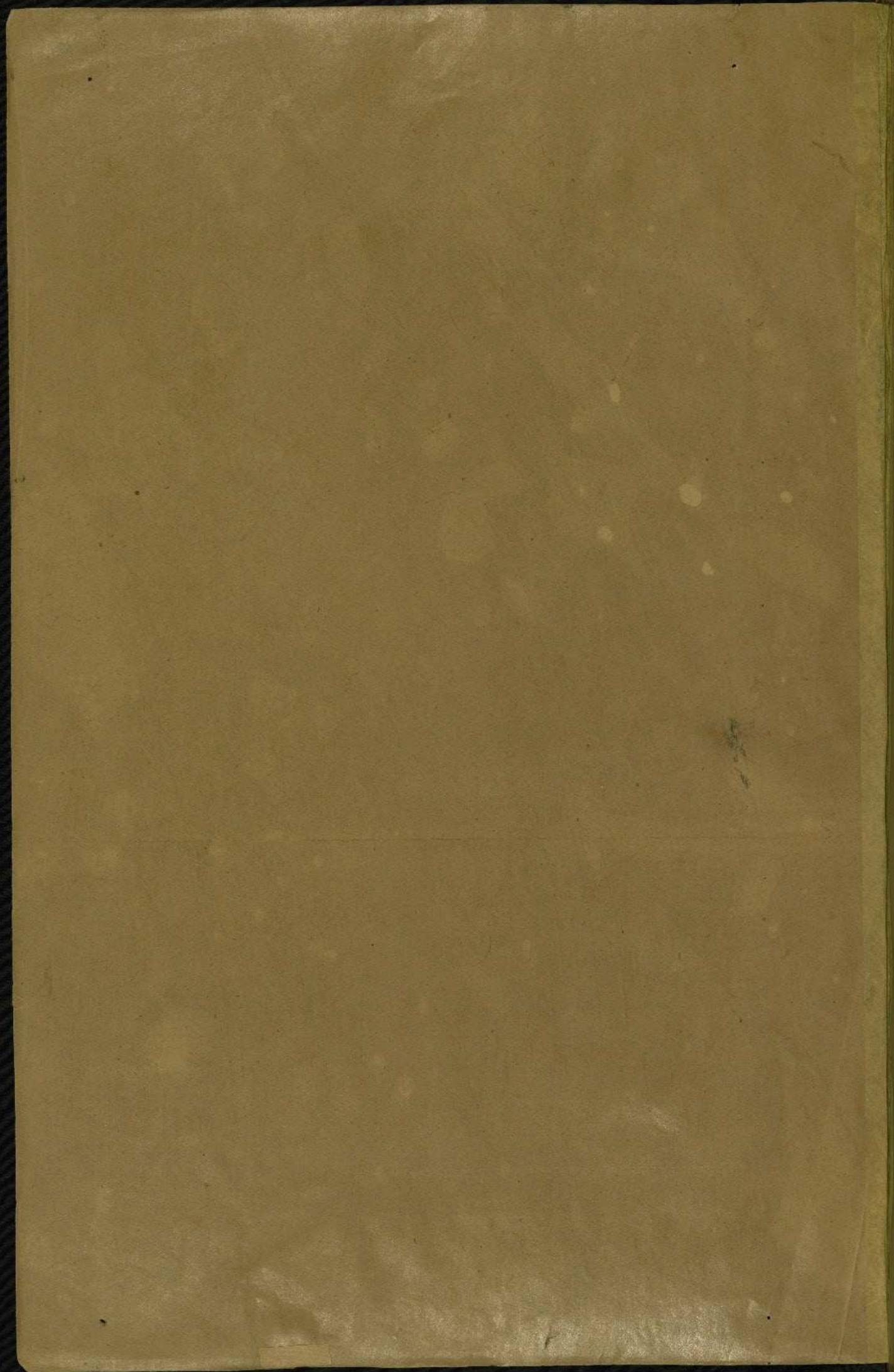
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-1-10



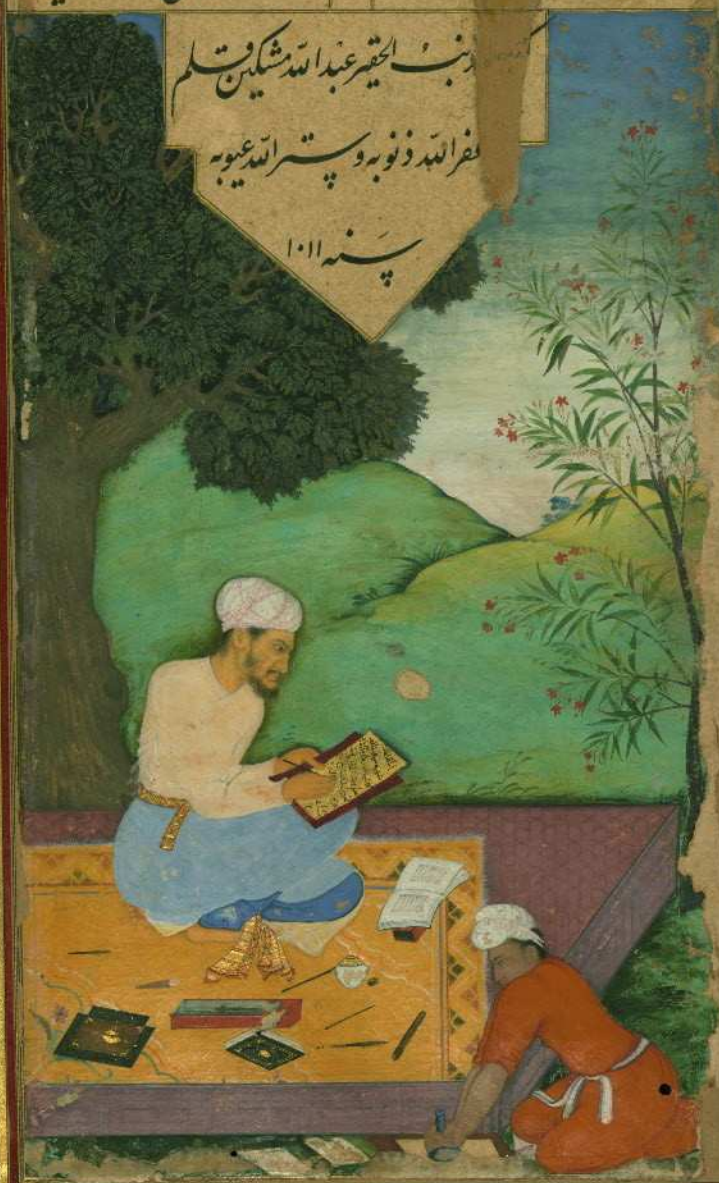
حسن روحیه دل نشده بود
تباریح ۶ ماهه امرداد ۱۲۰۱

این دیوان حسن

۱۶/۳۲۹
سودده

لیسوت شکر
کھتا کہ ز چاک
نی پیش
ہی دروش
پجال میا بر دل رسم ریش
کازا بکند میکشی جانب خویش

دینب الحقیر عبد اللہ مشکین قلم
نظر اللہ و نوبہ و پستہ عبد العیوبہ
پنہ ۱۰۱۱



ای کل جو رخ بزم کلی خاپست بگو مانند قدش تو هیچ پروی دید	ای بر تو هم می دانی کاپست بگو ای شاخ پاکر بنشین راست بگو
دعوی چکنی پس خندان ای باغ تو پیش نه از و بس از کلجسارا	ای عکس رخ کلخ من ان ای باغ نی فایده بر خویش خندان ای باغ
کرمی دسی از دوز پر کس پستم ده زلف تو که نامه مرا می ماند	ورمشک از ان وزلف من پستم ده انکار قیامتت درد پستم ده
زلف تو که کار بند بکشاید ازو جان میدهمت هم بهایی اول	ای مین دل مرا می باید ازو بفروش که بوی مشک می آید ازو
دوش آمد وزلف غنبرن پر دشت که شمع زلف چون شیت کوبوس	در مرشک کنی کشته رامی پست خندید که نازده چو میکوشی شیت

مردم ز تو اشک درون آید	کاسی همه آب و که همه خون آید
در عشق تو ای دوست نمی غلط جان	پسینم که تا چکونه پسرون آید
چشم غمت دوشم خون کجخت	باران پر شکم آب بر خوش رخخت
خون که چه ز باران پر شکم کجخت	پچاره بناودان شرکان آوخت
در عهد تو ای دوست وفا نمی نمود	کانه رد دل و لب بران صفای نمی نمود
بر چهره کلرنگ چه میداری اشک	باران ببار راقبای نمی نمود
چند روز راه کرم بنیدر	آنچه من بند چمن میگویم
چشم من چون سخن خسرو نیست	پس من اینست که من میگویم
کل آمد و بوی تو ندارد چکنم	چون آب ز جوی تو ندارد چکنم
دی وقت کل و رق میدیدم	یک پنجه زوی تو ندارد چکنم

پیل از جهت شکوه خود فریاد است	شبه پیل که در و سوزین
شطح کنز و هنر از منصوبه شد	قایم یکی پیل در داپستاد
شبه را چون سر اریل در دپست افتاد	این دولت ایقا متش قایم باد
آن شاه که تخت فلک مینشاید	بگرفت ز صفت مهره این پرسیاید
اقبال را بقیه ملک آموخت	تا سر طری کن رخ بنی بکشیاید
کر پای شبر بره تابان باشد	هم در طلب جاه شتابان باشد
جانا بکرم کن نطنسی بر جانم	کز ظالع خود چو سپهر کردنم
من سبج ندانم بخوار غم خوردن	یکبار بگو که غم مخور من دانم
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> ۱۸۴ حسم </div>	

از ان برق ماران نباشد زمین	زنج تو چون سپهر رزمین
چو شد اتفاق جهان کبریت	از انجا بفرخنده تیر پیریت
زمشوق مغرب کیشی طناب	زدی خمیه بر ملک چون آفتاب
چو تو آفتاب بر دپایه کرد	رکاب تو اورا گرانایه کرد
ز شادی زدوم برنم حنک کوس	که در یافتم عزت پای بوس
که از حضرت یافت جای عظمی	ز منجست این تخت شکاه قدیم
خضر پاتی و بادیه آب حیات	نشسته بر از صد پیکند ردت
فلک افروز خوان این بزمگاه	فلک خواجگه کش بر درین بزم شاه

چون مجلسی را که شد لایطیر
ز چون من ندیده بود ناگزیر

قایم مانی چو رخ بدن آوردی	اسی شاه جهان ز مکر ای آوردی
امروز که فیصل ز رزمین آوردی	شاهان جهان پاده پیش تو دوند

بر پیل خنساو زین زسی بر امیستین	شاسی که رخ او پست پیوی دولت دن
---------------------------------	--------------------------------



زمر بادشاهی تو و الاثری
فریدون اگر کین کشید از دما
پسند یک آینه کرد پست را
چرپنی کی چسرو و نام او
اگر پستم از بند کانی شاه
نکردی ذکر و کرد پستان خوش

ز بالاتری نیس بالاتری
تو از صد فریدون کشیدی ما
صد آینه در رای و شن را
که سر جرعات به تر از جام
بیدی که چون نکشید این سپاه
نشستی خوزالی در ایوانش

دیران دین تپ چو
کرفت همه صند و پیر
ازان پس از کلک خنجر
که یک زارگان یک باک

میسند زنده در چشمن
بنیوی کی زنده در چشمن
ز شهاب تپ تپ تپ
چک تپ تپ تپ تپ

ازان مستح سر که یاد آیدم
تین چو سپاه در رو جنبک

ز من قج بانی کشا آیدم
نموده همه خاک شکوفت مک

علا الذنا پیش رو کج بخش	ز ششم گره بکند ز انید هوش
محمد که شاه جهان عالم است	پیک تن ناه همه عالم است
ز شاهان پیشین انصاف به	چونوشیروان الحق انصاف به
شهی که پانها زمین بسدش	فرشته سراستین بسدش
فلک کرچه دور است انصاف داد	چو انصاف او دید انصاف داد

مبارک جهان بخش افاق کیسه
سکندر پیر سلیمان پیر

کانش خان سخت پنم بند	که و هم مراد کشتا کفند
کمندش که گیتی بدام ویت	پیر شش فتح نام ویت

منه شکی تا بنزدین
چو به پیش آمد به برین
چو به پیش آمد به برین
نزدادند ز سرین چو ز

برای برایت برافراشتن	ترا ختم شد ملک برداشتن
تو به خلافت حق دست باب	یمن الخلافه ازین شد خطاب

شاهی که با تعلق شایسته است

رایش ز بد و نیک جهان آگاه است

باینده چسب کن کنی سمره است

هم خلق کرم او شفاعت خواهد

العیش که حق نعمت یاران خشید

ملک عرب و عجم بساطان خشید

اراسته شد قصیده ملک بشا

شبهت پیعادت بخضر خان خشید

خانزاکه خجست تبارک بادا

بروی هم فضل حق تبارک بادا

چون جبهه پیعادتش موافق افتاد

این مشنوش نر مبارک بادا

پای کعبه جوی دریا غیب

ز دریاچه داری برون کن حیب

چو آبی درن بندگی بنده و شش

به از درچه باشد در آشکش

طبق از ورق کن از نظم خوا

دری طبق نه پاپش شاه

شهنشاه دریا دول ابرو پست

فلک و ارتاج پسر که پست

خداوند عالم که عالم خدای

سمایون شنوده از صد سما

ایا پس خلق میداد شربت خاص	یعنی که بشت خضر خانیست امروز
شهادت خضر خان جو پیک در شده از	حضرت که از اسپ کند زانی را د
تا خلق کنند خضر و اسپ کند زیاد	این حضرت بدان بخند راز زانی باد
تا پست جهان نزد جان اید بود	از دولت شه جهان پستان اید بود
چون شد جهان هم لقب شیخ فرید	الحق که یگانه جهان خواهد بود
شهادت علی شیر شه عالی رای	چون نام علیست نام او روح و رای
تا در همه پنجه علی شیر خدا پست	طن باد اسم برین علی شیر خدا پست
سرشب نم از شکل نو حیران	زان کوکب خشنده برو کرده قرن
روزی که فرو خند روزی جولان	یک منخ ز راز نعل سمنید سلطان
نسه	

ای روی تو و النهار اذ جلیتها	کیسوی تو و الیل اذ غیثاها
ای عقل تو پس بربنه مکار طاها	کان قبله ما یت قبله ترپاها

در عشوه رخ سحج تقصیری نیست	در رفق عسج تاخیری نیست
مرچند بکمر دجیله بریم ایم	جز فضل خدای سحج تدریری نیست

ای شاه بخل و تو چه ماند کل عمل	وز سرور قی مدح تو خواند کل عمل
چون خنده زمان و ان کنی تنگداز	کونی که بهار می فشاند کل عمل

در شادی شهنشاده خضر جان بکر	بر قبه چرخ آفتاب اسپر زر
باد اسمیه این سراچه عمرت	ار آسته مادامی و محشر

العیش که عیشش بی کرانست امروز	شادی شهنشاه جهانیت امروز
-------------------------------	--------------------------

باسواداران مکن جاری و غرت بش کر	شد عزیز مد و عالم اکنه دار و غرتی
---------------------------------	-----------------------------------

دوستان ندخواستم بشنوا من دار	ای رفیق نب سیرت وی عزیز بنمونه
دشمن اندر بند بستم بند بر پای او	بد بود کمر پای دشمن بارون اسی

کر معان تدری مد اسدی	ناهار ایش نشانندی
جو بیسار از غو و کردندی	جو بهار اکلاک رانندی
زیر مرغوشه کینرک ترک	تا کپس از وی برانندی

دارم دلکی غنیمین نامزد و پسر پس	صد واقعه در کین نامزد و پسر پس
شربت ده شوم اگر پسر عی مسلم	ای اکرم الا کرین نامزد و پسر پس

دارم دل و دین سپرد پیش تو کشم	لایق چه بود نکر چه پیش تو کشم
کر جان دهم ترا چه خدمت باشد	بخشیدن تپت سر چه پیش تو کشم

<p>پشوده شیخ آفتاب شرق عرب تر از لطف و مروت پرشته است خدا چشم لطف نظر کن بحال درویشان کمال دولت و عمر ترا مباد زوال</p>	<p>تویی که شمع رخ تو پیرا چه چایست اگر نه آنچه تو داری نه حد اینا نیست کنون که مویم خمر است و وقت چایست همیشه تا فلک و آفتاب گرد نیست</p>
<p>دیدم آن بار خانه بر پشت یک دندان او پست راحت بخش که زبان سحر کوش حکمت</p>	<p>یک زبانیت پسر سزدان بار لطف زبان صد چندان خیره در شکل او خردمند</p>
<p>وان زبان را بکوشش بر پسته آینه بر باد بر زبان سندان</p>	
<p>ای شک اندام ماحل کران بازی بین و ای کمان او دو تن از پس و زبس مرد و مرد</p>	<p>از کدایی کرده آویران شکم زیر زمین وقت حش را نه وقتی حاصل مدت ایتن</p>
<p>صبی دم در کوش حاکم که صاحب دویته</p>	<p>جام می بر کف بنه کنون که داری خویته</p>

گر باو پس و قی صحبت طلبند شنو
حیفست که کو سر را هم بپایک خستی دارد

کلای پس رویا بد ز میسری	بر چه سخی که گویم لاف میسری
یکی در صفت ذره وطن کن	سوا کی گشتش با این فخری
برنی ناخورده از شاخ جواینی	برن جهرت بسر ردیم پیری
ز کور کشته می آید او از	که یارب قاتل مار آنخسری

چسب سمر تو از پیر تازه کرد د
اگر در پای می روی میسری

زهی درونه دل از زمان مان میسلی	مرو که می رود اینک ز نوک سر میسلی
ز آب قطره باران سرشک من برشد	سین اثر دهد اتق طلوع چو میسلی
اگرچه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد	بنود قبله مجنون خرقه لبسلی
پاکه مایه لطف کرد کار جهان را	تو آفتابی و عالم به پیش چو میسلی

ز نام عهد پس را نیز که پست میسری
که بخت محکمش افتاد با جمال تو میسلی

ترک من از بخون که مکریم بندید	جان فدای تو کنم که تو بدین حسرت
از جانی تو جانارک جام کیمست	چکنم با تو و کرباز من بپندید
اگر این دیده بخزروی تو پسند و نه	بر کنم دیده از انبان که تو اش بر کنی
احسن ای بر کرم قطره صفت در دنا	بر چه برداشتم خونکه فرو دافکنی
خواهم ای شمع شکر خنده که پیش تو	در بروی من درویش چسبی
انمی کلاوی لب جلد عالم صمد	من چو پروانه سوسوزم و تو میخند
وقت بی وقت مکتوصه خود با خوا	ای چو پلنگ تو بکنم تو حاجتمند

کل خیمه صحر از کز تو سوپی دار	در پای کلی بشیر کن دست پرستی
ای سرو بتوش آدم سگلت بفلان	دی کل تو خرسند تو بوی کسی دار
مار ابد عای مانکشت و در می شب	ای صبح کن باری تو خوش نفسی دار
جانامه خوبانرا باشد سوختن	من کشته این کلام بان کرسوپی دار
دور از تو منی مالم در کلبه شک خود	چون فاخته کشتن نهادن تو نفسی دار

کرپه روه نیدی ماسم دکر موافق	بالاش من جمعی دی بر و نماز گاه
با انک کرد تو به فیتق از دلم فراموش	سر که لبش به پسنم باو آیدم گناه
کر بند برکش ایند از زلف ظالم او	از حسن می باید فریاد و ادخا
صبح اشک من من پر زده زمرگان	چون شب بنی که افتد بر نوک سر کیمایت
یار بنگار داری چشم و چراغ مارا	کر چه نکرده سر که ز در حال ناخایت
قاضی کو اوه خواهد عشقت از من	دانند که نیست حاجت اقرار را کوایت
عقل چمن باشد اندر حضور عشقتش	طفلی حجب ان نهیده در پیش ما و شای

افشد که شبی دل نوار نی	با چون تکان خود بسیار نی
لی آب و چشم خون دل نیت	رخساره عاشقان با نی
جز زلف تو سندی ندیم	در پسین و جش ترک و مار نی
زلفت چه قیامتت یارب	تا یک شبی مان از نی
از لوح حبس تو بهای نه	اموخت نقش عشق بار نی
کر چون چمن و فتم میان	زان پس من لاف پر و ناز نی

پسین کل گسیت که لاف از رخ بخت زده
جرم بسیار مرا چند صفت خواستی کرد

خاک پایی تو به از خون فلان بسیار
اندکی عفو تو آخربه از آن بسیار

چون از نامه مرغان جمن عسرت گیر
خامشی بود از زخم زبان سگ

پری رویا بنامیز و جمال جو عین دار
که پسند نیز در خالت ز چشم بخت
اگر به روی پوشش زار و کل بوی جان
اگر در چپین تیان باشنید بوی جام جم
اگر خوبان سپاههای سپید خون خلقی را
ز حال من بین که نمی پرستی تعالی را

مژه چون نش زنبوران لعلی گلگون دار
که از بهر یکی سهند و دو ترک اندرین دار
ترا حیوان صفت کرد بماندن بری من دار
تواند ز حرمم کیسوی خنجر جان جان دار
سمی ز نینداین حجت تو خود در آینه دار
مرا چون تو شدی تباه چه آنکه لاف من دار

چون که یار سلطان احسن گم کرد بر جفا
ترا آن که درویشان روی منی زمین دار

مردم را پست را منی فیکد کایست
خیزای خلیف بر خوان من خطبه که دار

من قبله را پست کردم بر پست کج کایست
رویش من که چون غنیدی برو نماز کایست

جائز امانی کرده نزدیک تومی ایم	تا ناوک مکر از نزد کجیت راند از نی
ای چشم و چراغ جان از تو چه بلی کرد	که جانب بد روزان وزی نظر انداز

کر گفت که شهری را بدی مکر و پستی
چون وقت چسب آید از پای در آمد

خواب دیدم که چو گل خنده زان می آید	چون سخن تازه و چون سپهر روان می آید
کرد و چساره پنهانند بر پسم عادت	پنهان بار کنان خنده زان می آید
دیدم زنت تو نعره ترا چرخیده	چشم بد دور چلویم که بدان می آید
چمن آب و گل از میوه کج آرد بار	بارک الله مکر از ماغ جنان می آید

مهدم قد چسب از دیده و دل باخته
چون کن در نظر خلق نهان می آید

یا دنام توبه از ملک جهان بسیار	در دشت توبه از راحت جان بسیار
بی رضای تو کرد دل تنگ دل جهان	یک رضای توبه از ملک جهان بسیار
پیش لعل لب تو پیک نثار دیا قوت	جو سر جان از کو مرکان می آید
گرچه از جو رو جفای تو کسی دریغ ناند	تو بران عادت دیرینه بان بسیار

۱۰۷ من را پامی تو نتوانم گرفتن تو دست من گرفتنیست

چنان حال خود گفت آنچه دانست
بکن هر چه کارم آنچه دانی

در خون من میگردن چندی چو می گوید	نه را بخت مشکین چندی چو می گوید
حال من چو پاره میدانی و می پوشی	در پرده چه میداری آنروی بخارین را
جامی بغریبان بخشش را باده می پوشی	دستی عزیزان ده که ز بهر می ورنه
موقوف به بند غم در کج فراموشی	کشتی که بجای نه تو از دولت تو اینک
در چشم زلیخا واران لحظه که بفروشی	ای خوابه بقلبی چندان که حریدستی

بگذر چو از دعوی کاشفتن خوابم
در تو ترسند آتش نه فایده میجویش

عشاق ز سپهر کینه پیش تو سر اندازد	از روی دلاویزت کرده بر اندازد
که تو بر پی آنجب از رخ بر اندازد	طوبی که بهر شاخ از قد تو می لافد
شمس زدن از تو از ما سپهر اندازد	باز که درین میدان کنست حریف تو
افتد که بدین کشته زخمی فکر اندازد	ای در تن پیکان از تیغ تو جانی نو

پریم از سر پاران کت چست در محمل کو	من کجای محمل مقصودم از محمل تویت
------------------------------------	----------------------------------

ای حسن جان نشان بر صورت مقبول دوت
باتوزان کو کم که این احوال را قابل بوی

من که باشم تا مرآت شریف هم از دی	کاش پاپوسی خویشم سرفرازی دیت
نزد عشقت را پست می لازم ولی ترسم از آن	کعبه تین چشم غلطانی مرا بازی دیت
چشمم از خنجر که از می عالمی با خون بخت	غمزه را دیگر چه شغل ما و ک اندازی دیت
طره را از خاک یکسو کن که نیکو نماید کن	دزد را با آنچنان طس را را بازی دیت
تحفه می سازم از نقد سخن در وصف تو	تا من ویش را ملک سخن بازی دیت

اگر بنوشی در وی از سنخ آن دای حسن
و او معنی شیوه پعدی شیرازی دیت

کجایی ای مراد زندگای نه	که هم جانی و هم مطلوب جایی
بهار چمن را تازه تر از تو	کلنی شکسته بر شاخ جوایی
کسی که عشق تو هرگز نبرد	چه راحت باشدش از زندگای
مراد عمر خود خانه نود است	من بیا مگر در عالم عینان و مایه

چو تو با پس اری پر کبر آسمان شس
چکند رضا و هم بقضای آسمانی

خلوتی خوش نام شب چو یسین	پس وقعی چو شونی سو پس نامی چون
آن لب میگون جمعی شکر شرم آیت	می میا کرد دام جامی خورش شرم آیت
لیست می فوق نه بدنی رخ نهشت	لی حضور دوستان کشتج باشد کلنج
به پیا پس تو صیدی افتد از بالا فرو	چون کنست چون نت بام آسمان زار و زور
دی کرد امن کشان پیوی چمن کردی	نیست و الله زد من دشمن از وی دشمن

خون من در گردش کس باید ندارد پس
مر که باز سارخی دپستی کند در کردی

ای رخ شمع تاج شمع و چراغ دل کو	روز من از تپت روشن اختر قمر تو یی
عالم باطن تو داری سلطنت بر همه تپت	در زبانم دیکری شغول اندر دل تو یی
کر کلنج خانه شینم نور آن خانه تپت	ور پس فریش آیدم همراه و هم منزل تو
کل که وجه تازه پروان آورد از سر ورق	حاصل الامران رقمه را همه حاصل تو
در پیوا و زلف او اشکال سپنم موبو	من نیب نام معادان این شکل تو یی

کی کردی بخون چو پس مردم آشنا
اب حیاءم از نفسی آشنا شدی

ای جان بش بس کی میمان کنی	وقت کربت دل شادمان کنی
تا طعن سپرو پس بر باغبان کنی	جولان کنان خنده زمان و طبع
چندین چو آرزوی کل و کلستان کنی	اینکه پیش جو دهنه و نطفه آره بکن
مردم چه دامن مژده در خون کشان کنی	عشاق را که پس بکرپان کشیده
استغفر الله آنچه مکتور سمان کنی	نزدیک ما سر آنچه تو کردی همان است

بنده چو سیر شود حکم حکمت
کر خط امن خشی مقصد جان کنی

اگرم ز در برانی و کرم خود در پیانی	مکن آن کرم که دانی همه چنین می توانی
و هم سرگردان کل سپرو مانع و نعل	تو بدان که دیگری تو تو بدیدان چو مانی
صفت بهشت تا کی درجات جهان هم	تو پاک که صلح کردم بهشتیان همان
زمن آن طرف که گوید خبر از صبا پس	که من آن طرف سیرم مکن بد جان پس
دم عاریت که دارم چه غم ارفا پذیرد	غم عشق با دایه بقای جاودانی

ز عاشق کی گشت دی خونده اگر دل در لب خونین پستی

اگر چشم خنثی خون چمن بخت

چه میسبخی خطایی کرد پستی

کر غم تپ روزیم مونس رو غم نویی و رستی رسید تو داور آن تهم نویی

کعبه دل بخون جان پاک شستم از بن جزو که ره برد بد آن مجرم این حرم نویی

و عن قیل کرده نعمت خود تمام کن منت غیر اگر برم زانک دلی نعم نویی

صفحه روی عشاق پست بخون نم چونکه حساب میکنم حاصل آن قدم نویی

وصف جمال خوشی نیست حد بیان کن مرن صفت کنم ترا ای تو چنانکه هم نویی

لاف بزرگ ز چسب گفت پیک تو ام

دعوی او چه هست بر حکم کو کن حکم نویی

جانا اگر امید من از تو وفا شدی جان در بلای سحر تو کی بستل شدی

خورشید رویت از شدی علی صغی این روز و ششم شب تیره چر شدی

من این حد اینی از شدادید می خوب یارب چه بودی از یکی از صد وفا شدی

تو کعبه منی و چه بودی که از تو ام

نور خورشید چنان با جلی میسکند
که خود پس غایب شده از غایت کم بود

حریف من بنی اشبا اگر چه پست خرا	نصیب من که نیست قبح پار سرای
در آمدی و بر آمد ایستد کم شده من	حدیث باچه ماند با ستاب و غرا
چنین پست گذاریم شهر بند تکلف	پاکه عالم عقلم نهاد و بخراینه
برخت خون جهانی خون کس پست	چرا نمیدسیم می مکر و بنو بنو اینه
بجست و جوی تناباش با فده ای دل	چو حکم او پست پیرا سر تو پیر حکم نه

منم مقیم در چو پس کجا رسد آبخا
که آن بهت نام ندارد و محل خاکی و اینه

بخون مده می غلط چو پستی	چرا ندسی درین غرقاب پستی
چرا چون تو بتی در پرده باشد	مکرارتک چون من تپستی
سخت قلب می چنان که اترپت	مرا فحشت اندر سکر پستی
مرا ترکان چشمت کشته بودند	لبت از شر بتی بر ساخت پستی
اگر یرو چن زبانیست	جهان افستنها این شپستی

۱۰۹۹ داده مرالبالب جوشان می چگونه
هر جره اش فکنده در زعفران جوش

کویند پست در چین شهر سپاه پوسان
در چین زلف اوین هر سوسا پو

پرخرد چس را اکنون مرید کرد
کز توبه توبه کرد او برد پست می فرویش

اسی تو چس با دشمنان کواستی
در بزرگ محبتی تاج پسر که میشود

پرده ماسمی در می محرم را کستی

پسر و تمام قاعی سر در کستی

اسی سر و او بات خوش خارده مار

حاجت پینه گانی سر و ناری

روی تو ز دنیا کینی برده ز ماه چاه

اسی کرامت آمده بر سر وقت بندگا

بند چه صد زبان گفت که بنده توام
تو زبان خود بگو بنده نواریستی

اسی شهد نوشیر لب پاک از نه آلود
واری حال بی بدل و نسی سلی مثل

بنشین مکر باز ایستد چشم ز خون مالود

خال و خطی بر لب العجب چشم و لبی فرمود

اوست غفر اندیزین سخن عشق تو و آسود

نی دپست تو دار دهنی تیغ تو آلود

کشم غم عاشقان آسایشی که مر تو

اسی خون خلقی بختیه واکمه از انجن بخت

<p>بقا منی کنه پست پست و نی بلند ترا منارعی سخن پروا کرد اگر کشید پسک تو باشم و خاک درت شو مخم</p>	<p>میان جوان پسر و بلند بالا می بگو سخن به دراز پست یا بر پست علام حکم تو ام تا چه حکم فرمای</p>
<p>اگر چشم چرخ خاص بر دیدن تو بغیر خویش بسینا در وی نیاید</p>	
<p>ای قاصد از گنجایی از مرکب که آید دارم شبر ماسی که در مرغ جالش عشقت کشده پروش هم شیر لا ابا امروز وقت صبحم آمد از و سپلای</p>	<p>بنشین که در تو سپنم سیاهی است خورشید خوشه چند مانند رویت پسوداشش کرده غارت بازار پارسی خوشه وقت صبحگاهان آغاز رسیده</p>
<p>مان ای چمن شب و روزانده مدار آخر روز وصال باشد بعد از شب جدایی</p>	
<p>روزم می فروشد در عشق می فروشد خوردی دلی بخوبی بسفتند بر یک سنگام عشوه دادن سر میونی از ر بای</p>	<p>دل از و خراشته جان از و حرو چشمش بخت نمونی عشقش به پسته در وقت دل بودن بکار کی خموش</p>

بیر غمزه جهانی خراب خواسی کرد
که می داری وقت کشاد تا دیر یی

مگر که فاخت هم داغ دار و از شب
که می ناله هر باید او تا دیر یی

پس از دیو یکشش مالکش حسن را زد
که بر درت نتوان او شاد تا دیر یی

چو باد او پیکه بر کن را بام آید
جهان ز طلعت آراسته پیار آید

بمن پسنی و کر من بنیت ازو
جمال خون بخود هم تمام بهای

ز تو توقع رسیدنی منید ارم
سلام هم نمی کنی که گوی پیش آید

دلم ببردی و جان هر دو چه باسد
دلم بخشی و بر جان من بخش آید

ز چو نتو خوب سواری من ارسانم
تو از جوانی و خویند خود پیاسی

پس تو کردم دست چن کمر امروز
و گزیند او پر کشد بر سوای

بجای که تو کیسوفشان درون آید
نزار دلش را بند پسته یکشای

شنیده ام که بتان سخن را نمی شنید
اگر بتان تو سجده بزمیشای

بظرف طعنه نیکو هم شکیبا باش
تو حاضر آمده و آنکه یکشای

تراگر روز و شب خورشید و نه خواست	که در روز آتیه نوری جو شب شد مع آفتاب
چه فرمان مهدی چندین که زلفشان شامی نه	کلی آن لعل نشین را اجازت ده سرافرا

چمنی مالی دیر خجاری زاری احیای پستان
چومرغ اندر قفس پستانده بوصل و پستان

پسری که برداران آستانه نیرینه	برون حسام که در زیر پای آینه
ز زلفت او سپرموی طبع کند شانه	بخاک پای تو دندانهاش شکنجه
مکر و طوبی با فاست تو پای دراز	خدای پست دهد تازخ بر کفنه
تو یار غار منی و مرا چه بستر زن	که عنکبوت صفت بردت سمی تنه
اگر نه خازنست میگرفت دامن من	که مگس گشت که چون کل دریده دامن

فسرده ماند پسین غم ای جهان ای کاس
زاتس غم تو شعله در روزینه

خط خوش لوح که پسر پندار دادیریک	چو زلف تو بکثری وعده داد و دادیریک
بخدایت لب خندانت عین دل پست	مگر مانند این اعتقاد داد و دادیریک
کهی مل کننت جا ولی تنگ	قدم در آتش سوان نهاد و دادیریک

مژه چون چتر میدارم مرصع بشرط اکف سلطانش تو بایسته

بامیدت حسن بادرد خو کرد
خوشاوردی که در مانس تو بایسته

ای چشم مرا تو پنبایه	کس بسینا دور و تنهایه
چشم از طلعت تو روشن بود	در که پس نم که رفت پنبایه
هر چه بایست آدمی باشد	همه دارم همین تو می بایسته
دوشن دم ز دور رفتن تو	داغ دیگر که دیر می آیه
جان نماند اگر نیایی تو	جان من پیش از من چرمی بایسته
سر کر پای بندگشت فراق	عاقبت پر کشد بر سیوایه

چین انچا سر شک خون می بار
یار بجبار کی شد اینچایه

مس از می تو بگردم فل خاطر میچنان	از ان لهبای می کونست حارم سکین ای سنان
بره یک جرمه عالی فنام نیک باقی کن	نکو کونند درویشان مرا حالی ترا باقی
پیش کونید ششمی کل انون بونی کل	چه کل که پستان الله بهار یسان

چند بار پر آشنای
بگوید که به پند آشنای

که می آرد ز زلف یار بوی	خطی صلی ز ترک جنگ بوی
فروشد دل از آن بالا و سرگز	بگشتم سج بالا تر فروی
اگر یک روز از آن رخ فال گیرم	زنی روز خوش فال کنوی
کل از چپ بود تو بر تو همه لطف	نشدمتای او در سج بوی
بیوسف چشم روشن داشت یعقوب	چنیمیا چشم دارند از تو بوی
بکای پس اسن یوسف بکای ما	پسندت از پر کسوی بوی

چس بوجان بجان ده که بپست
فدای خوب رویی خوب کوی

زنی دل که جبهان جانس بای	زنی جالی که جانانش بای
اگر جان از تف عشق پوزند	دران دوزخ کلیت مانس بای
دلم در تنگنای مرک مانیت	بکایم سردا که جانش بای
چه حاجت عطر روح افرا می دوش	دران مجلس که ریجانش بای

دست بردی نمایم دو جهان را چو چین
بحرنی خودم بحیث اگر بنوازی

پایانی که قوت جان تو داری	بالا پس اندرون جان تو داری
قبح میدان می نکش که پستی	بیماری دران میدان تو داری
پس از چو کان زلفت سر که برفت	پیشش را کوی کن چو کان تو داری
دلم جای نه نواز چو چشم دارد	می خون چشمه حیوان تو داری
چومی دادی بگوشتل از که خواهم	شکر در پسته خندان تو داری

چین و پرچین بر باد شه کوش
که این محسنی دران دوران تو داری

کره زو باز بر زلفی بلایه	بهر میوه پیلست سلاهی
هناده خال بر رخساره خوب	فروده دلبری برد لر بایه
بنامینه و زنی خال و زنی ح	بلالی منشین مصطفایه
بکعبه بردنم حاجت نداری	که من دارم در حاجت روا
مرا کونی که جای و نشان کو	بگویم که خواستی گفت جایه

باو آمده از پسر من آورد و پیکار می
آباد بران باد که جنت را نهد میداد
ای مذهب نامه بر عشاق کرج
خدمت بر پانی و بحر نو که رساند
آه این هوا و سویت آه که نبود
کی باد برد نامه و هد چنبر آسنا

چه خوش بود از دوت پستی و پستی
کان سرور آورد یکی پسر و پیکار می
افتد پستی آن پسر و خرامنده حرامی
در بار که شاه زمین پس غلامی
ناخچت تر از پشیمون سوخته خالی
این چستنه ز صحرانی آن پسته رود

بخیر چپ کلام طلب در ریح
کالتی ز چپ بنه که از ان کام بجای

چشم شوخ نو که در عین و غامداری
مرغانه خط خانه مات و سوز
مرتب و انتم شطرنج و فاقام خست
بیلگی از شش انجم کرد چپ تمام
کردم امید ز دل طرح چو میدکم
زلف گرمی شکنی چون و شش فزین بار

مهره جریس از ن سوخته بازی بار
دست در مهره بد مهری خود می آری
کرچه نو نو بخفا لب و کراغاری
کرد و رخ را تو دیرین تعجب پیش انداز
با چو من مغلطس کم یاب تو کمر بازی
این چمن سوزفته است که می برد از

پہلیت اگر چہ سن را کردم بکام دشمن
اید کہ دو پستش را پنم بدو پست کا

انہی پستہ تا بقدم جان کیسے	جان کشم پیش و جان کیسے
چند دشنام چو سرم بدیے	ای ہو سپہ شکرستان کیسے
زلف چون حرپیہ باز لٹکا	ای در قلعہ سلطان کیسے
خانہ چشم ز دم آب لیک	تو کجا آئی بسمان کیسے
خال تو دل پستد و باز بداد	نست این طفل فرمان کیسے

صدی سخن دان چو پس بندہ تو
ای تو معشوق سخن دان کیسے

مرا برو غم امرو زیار با پستی	صدانندہ اپت یک اندہ کد ار با پستی
مرا خود آہ درونیہ سرد از پر قوت	دیرین چہ سن ہر وقت آہ یار با پستی
طیب چو کہ مرا شرتی دہد کویم	کہ چاشنی ز لب آن کار با پستی
منم غمب ز شہر دل و غیب من	عجب ازین دیو کی را قرار با پستی
من از غم دل و دل از سوای مار خست	سوای غمبت مایا زکار با پستی

ای همی دل دلم تو بنده چس غلام تو
سفت فلک بنام تو شهر چه کار میرود

ای ماه که شمع همه خوابان طرازی	روی جوهرت پست چو شمع چه کداری
امروز درین کار مرا چاره که سازد	کر چاره کار من چاره نیازی
پوسته بد بنا که حشمت بود آن حال	سند بچپ را چنیدن بارک چه انبار
از بهر سجود در تو دوش من شب	رخساره خود کرده ام از دیده مکار

از تو بنده چس جان حقیقت
کین عشق حقیقت نه سودای مجاری

ای سر خوش خرامان چه خوش حرامی	جانم فدای نامت بامن بگو چه مایه
پیر کز چو سفت چرخ روشن خفگی کبک	در چاره نباشد ماسی بدن مایه
تما رض باشد سیاه کون افسان	کر سیم خود بنوشد نوعی زو ر حایه
وایم نه در وصلت بخشیدنیت اما	زان لب که لعل فامست اخضره بوسه
عضویت اگر حشمت تیری رسید ما	نی قصد بود دغم رسا ر قهر رایه
کوی تو کعبه دل دل کمت غلامت	ای کعبه را کشیده در حلقه علایه

نور و فضل کل در صد ورق کل	یک فصل از ان باب ندارد که بودار
بوی چمن که شود پست لطف	کین لطف نمی باب ندارد که بودار

جگر منی تو کجا بست تو هم میدانی	دل روانه خرابست تو هم میدانی
دوستی نیست که در بانج شین منی تو	بانج منی دوست غذا بست تو هم میدانی
بامید تو کنم سبر و لیکن چکنم	عمر در عین شتابست تو هم میدانی
اچسپن ارج سوا پست که معشوق تو	این سخن را چه جوابست تو هم میدانی
سم از ان تشنه نوازی که بست کرد	جان من در شکر ابست تو هم میدانی

ای بهار تازه ترپوی بهار میروی	پیش تو گل سپاده شد تا تو سپوار میروی
خلق بوی تو دووان سپوی بهار شد روان	ای بوشت نیکوان تو چه بهار میروی
رخش فزین تا ختنه کر شمه خاست	زلف کند پیاخت سپوی حصار میروی
ره چو صبا نوشته تازه چو گل کشته	بگم خرام کشته کام شمار میروی
غمزه چو تیرداشته ز سر بردگاشته	زخم فرو گذاشته زخم کد از میروی

ایک شش همایونی فردوس	یک جرعه از آن تیراب بودی
کشتی شدی اتساعی لم نیست	که بر جگر من آب بودی
گیرم که همه جهان شب آمد	باری شب ما متاب بودی
کرد از تو پویندگان چو پیش	یالیت یکی جواب بودی

ارزو دارم که روزی یاشی	بر لب دشتی عالم یایی
کز زمین آسمان باز جدا	از تو روشن تر نیابد کویکی
عاقبت دم از سوای تو نبرد	سر کرا جایی نبود در قایلی
دست عشق تو دهان من بست	ورنه بکشدی خدنگی مارینی
صد طعنت ایل معنی را و لیک	از چمن وصف تو خوانند علی

در صدف آن آب ندارد که تو داری	به زلفک آن آب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تو افروزشی از نه	به این همه سپاس ندارد که تو داری
چشم تو پیک غمزه جهان پستد کس	این دولت در خواب ندارد که تو داری

نی مہر عظیم دیدست پار
کشتی چو زبان کنم بجاست
با لکھ سے نماز عہدست
کشتی سخن روانست بادپست

اپس ال شنیہ لم سماہ
ما تو بریسے بدن زمانہ
یار بک کہ تو عہد باہاہ
دشنام مدہ بدن روانہ

پچارہ چن سک ورتپست
چہ چارہ کہ از درشن ایست

مایم و دیے و آرزوئے
نی مایہ از پس بوی نی آب
خلیقت بخت و حوی آن ماہ
او موی زموی من و کردہ
وصل از خمشی بدست نامد

در ماندہ بعشق ماہ روئے
الی بخشیدہ از سوئے
از سر مشہ کشت اوہ جوئے
ما و عنہم روی او چو موئے
زین بس من و عشق ماہی و سوئے

کای بوسف روز کار حسنہ
دریاب دل چن سوئے

کر چون لب تو شراب بودی
جان پست و جہان خراب بودی

چهار شبهای من گاه بودی	چهار روزمرا بدخواه بودی
نه روزی بر دل من مهر کردی	نیک شب منمرا راه بودی
من را تو چون شفق در طشت خوم	تو به خوش خنده در رخ گاه بودی
بل چه بستم کسی چون تو ندیدم	پیغمبر کردم تو ام همراه بودی

چون این راه صاحب نعمتان بود
تو باری فی امان اله بودی

ای باد ز کل خبر دهاری	زان آب حیات اثر چه داری
پیرشته چه کرد باو شستم	از غایب ما خبر چه داری
بر عارضش از نطن قنات	بخش من از ان نطن چه داری
دشنام ترش فرو دهم	زین سفر فای تر چه داری

مرح ج حسن سین نواز د
کای باد ز کل خبر چه داری

دل به هم اگر چه دپستان	الحق که تو حق کن دپستان
کوه از غم تیت نیم ذره	یک ذره درونه مهر مایه

کمن باز چپ ترک نارین سنی	چرا بابت دکان در بند کین سنی
ز خاموشیت عیش حلقه تخت	دس بکش که جمله انجیس سنی
بپیش تو کمر بند دستاره	کلج کج کن که ماه را پست سنی
مرخ ار خوانست ماه زمانه	زمان اند که خورشید سنی
ترا خوبی چو ملک یک قباد پست	بتر و هر کدایینی کن شین سنی

چس را در سر حال افزین لوی

که کرد اندر پنچن سپهر اوسینی

دلا با آن لب دلبره بازی	ترا صفر است باشکوه بازی
بیازی دین تو بردان عن بازی	حریف خود نه پنی رچه بازی
چون در عشق می باز و بدان چشم	ترا با پست غدر ابرچه بازی
چه کردی کرد آن مکان و سمره	ترا با تیر و با حسن بخره بازی
چهره می نهی در شش عشق	که برد او پست مطلق هر چه بازی

چس اول چو دل برد از تو دلبر

کنون او پسین خمر پیره بازی

عاقبت ماه از رخسار شکر گرفت
کی برآید ماه پیش روی تو
که یکے بر ما کذرائی نش لب
کیشیم نه قچه کردی پر شراب
کبر پرسم زیر چشمیت چیت خال
انکه میگوید که در خوابان پسین

کر چه اول کرد کار افراست
یا وه کردی شب روی هر جای
نیست اندر کوی ماحلو ایست
عشق خالی نیست از رسوایست
کو اسی میست شد رویت ایست
ای دریغ این پستش نیایست

چون غزل گوید پس نغشی خوش
تا کن در بار شکر خایست

خطی خط نهاد بر قریای
عشق آنکه بر خط نهم سپر
نه از رشک رخ تو داغ دل
تن از بهر رکابت حلقه کردم
اگر یک پای بر چشم بایست
اگر جورت حیران زود گشت

ز خط عهد خود پیرون بر پای
قلم کرداری سپارم بر پای
کل اندر حیت وجوین خار در پای
مکر بویست تو انم داد بر پای
بیا لم چشم دیگر بر در پای
تو از دور فلک هم دیر بر پای

از کرشمه ز شوری در جهان انداخته	لب فروبستی مارا در زبان انداخته
ان جان نمک به چاکس پیدا نشد	خنده کردی و شورش در جهان انداخته
دی سویی پستان فنی رکلا رخت	غوغای در بلب لای پستان انداخته
کل ز مانی ناز کرده میزد و اشکل تولا ف	رخش کردی و خاکش در دهان انداخته
<p>بامدادان هفتاد و چهل کریمه گمان قصه اش خواندی و در باب روان انداخته</p>	
ای جهان من دایمی نو جهان دلمریه	باغ و بهار پس با سر و روان دلمریه
کرچه بگرد شهر ما پست نزار کپستان	بر برخواستن لاله کون لاله پستان دلمریه
عقل سپید نکندش خدای عشق تو	زاکمه تو در صف پیاپی سخت کمان دلمریه
زافت مرگ هیچ تن جان نبرد مگر که من	من تو ز من مانده ام زاکمه تو جان دلمریه
<p>ای جهان من شش شش نامه پس کرد پست همه جهان تو ز جهان دلمریه</p>	
ای چوکل نو تو ترا عفتی	بر سپهر مود کر ز پاسبانی
چون کربندی منم گویدت	نه ترا و سپاس چینی غنای

کودک می فروش بن کرده چو قتل سرکشته
مرحی پس که از لبش جام امید در کشتم
روی چو آفتاب تو چون پالاهات
ای خضر آن شراب خود جرعه صفحاکان

میوه شاخ نیل کوی ماه شوخی و خوی
کاش میسترم شود قاعن پستو کشته
درد دل از آن ملو تر می شد لعل آتشته
جرعه او بخشی اگر آب حیات می حشته

خیز و بجا که پست شو پس دشمن تو ای حسن
که چه بهت بلند آدمی پری ویشه

ای که لاف از عالم من مینرینه
دین دل دادی بدنیای ای دروغ
این زبان خویش تن را سپر بر
عربن با چرخ داری ای عجب
تا کشیده پرن خود را ز چاه
یک پر سوزن نداری شیرینه

ترک عالم کو کراین فن مینرینه
دو پستان از انکشتن دشمن مینرینه
از باز اگر چه کردن مینرینه
کوه را پس نمک فلاخن مینرینه
پس چه لاف تهمت مینرینه
شیر بر بازو چه سوزن مینرینه

ای بدعوی صد پنهان چون پین
چون معنسی میری تن مینرینه

در از سر

مخطف ز شوق خود پیروز کرم نیست	من پیش کرم خدمت کریشم نیست
دردی بجا مانده درد کرم ریز	دردی بجگر شسته درد کرم نیست
سر و زبان بازی پیش تو میان بندم	کرازش کن زلفت بکشت کرم نیست
میرم صفتم از غم لب خشک فرو نهاد	افتد که رغل خود حسه رمای ترم نیست
درد دل پس کینم شاید که بسیار	از خنده شیرینت کراش کرم نیست

کشتی کرم منج کن آنم توان کردن
کرا ز لب دندان لعل کرم نیست

پایانی بازه پرو نو بهاری	که نوشد با تو شط و دو پشته اری
پیک نظاره روی کو بخت	همه سناگاه پر نیز کار ی
چرا پر خست و مان قنایت	پر شک پست بلخون بکار ی
همه پیش تو سپرد جان کوم	بزنج کان که بس خاک پواری
خیال حق تو یمنه اکه دل ما	درین کلبه بجنای غاری
منج اسم که در کارت کرم سپر	اگر تو سپردی کج را ندراری
چون بار تو شد تو یار او باش	که یاران این چنین کنی نداری

پنفری چو عسری ز نظر بود از دل	خبر از برون چو پرسی که تو اندرون کا
تو عنان بدین طوف ده که رسول میفرست	تو سپاسدست این چاه سپاس میرسان
بجای جان فرایت که غرامتست برین	اگر این جفاست کیرم چپاب زندگانی
بهوای یک حدیث منم و نزار سپودا	به معنی حرمی و کن از ان شکر که دانی

بجای چسب روزی چسب بود ده دل
دل فدا می جانب که سنور پنجانی

کربودم غاری فت از درو بار یک	آخر نظری مارانظ را نه کار یک
اتنی ناز نه خال دل غم دل دشمن را	امروز که کل داری بر دوست نشان را
کویند خریدن را از خانه برون این	امروز مرا پسنی اقبال تو بازاری
من پس ز تو بر زانویم زانو تو دوان	این کار رسم انجست است بکن ماری
چشم نشد از قطره یک چشم زدن خلی	در یکا بگردان مغپس نشود آری
تا چند بجان مردم در غارت از رفتن	ای ماری بدل دادن در یاب دل یار

تو خواهی که خود را کردی خوش ثابت

آن کسیت که میدارد از بند کیت عار

همیشه

آواره چه کردم که جانب من آینه	چاره چه باشم که چاره با پاسبان
چون جنک رگم یک یک از پاره بر آید	ای میرعمه خوابان قیمت که بوارید
چشم از دم بردارم چون بر تو نظر دارم	مرکز توان دین این ملک با بنابرید

از نظم پس نوشد دنیا چه عشق آید
طرز سخن دارد شیرازه شیر آید

ای بهار خستم از رویت گرفته خرمی	چون نسیم گل حرم قدس از محرمی
چسب تو مرور از روز دگر افروخته است	نغمت فردو پس را سرگزجا باشد کی
زلف تو با آنکه در هم شد به پیکر گل	چند و لمارا فراسم کرد با آن در می
عقل کوید که چه دیدی و می کند کون	اوم انجا با بلغم بدست پسکین آید
کوئی نسیمهای تواند در حالگاه جان	حال انیت و تو از حال غریبان یغنی
که بخشش و ربکیری چاره بر تسلیم نیست	من کیست بنده ام تو بادشاه عایل

ایستادن عشق را بنسیا و از نوکن جن
کیدن نای نسیم چندانی ندارد محکم

چه کل کی غنچه نبود بدین	چه تنی که سحر بود بدین
-------------------------	------------------------

جان نارسیک شمع بر قدمی کمی نی	دین قدم کنم برده طریقی کمی بری
روز غم تو کمر از ارشکیت کوشکن	سینک پستی کمی خوشتم تا تو سیکت سه روز

چیت که بر سیکت نه از چن پست دل
خون دلش بخور دهنش غمش مخور

امی سخت اوراق کل ای محله	خود توئی سپردن خوبان یله
پرو سرگزده بر فارت نبه	سرگزاین اقبال مابد کاهلی
عقل عشقت را ندیده آخری	اچنان در آفرینش او یله
دل جان پسته چه ایم بردت	در حرم نبود جنب را بد خلی
از قدمت سر باطنی روضه است	در فراقت مر مقامی مقبله

بر پس کشی پیر عاشق سدی
صد جو ایت این سوالت را وی

امی شمع زنجی کجش که پرده بر اندازی	عشاق سپر کینه آیین بر اندازی
تبعی که ز بد چشمت جان تازه کندون	اگر کشته شوم باری بر دپست چنانک
ای که کمان برو من از چوپانم	اقبال نامت باشد تیری که توانم

۱۰۴
 ای شوخی نهاد به بنیادی
 دل گرفتار غم سره تو بماند
 چشم تو جان تنایت جان بخش
 واد چپم ز کیسوان یافت
 کونیم صمبکه از افش
 زلف تو توبه و مرا ماند
 ای که تا دور عالم است نژاد
 دل ایران من دولت عشق

وز غریبان نیک کنی مادی
 بی کت ای سیر جلدی
 سر کی در فنج و پستادی
 تاقن جست کو پری زادی
 سر کجا مشکلیت بختادی
 که یمن شکند بهر وادی
 از تو زیاده ترا دی زادی
 پست امر و محنت آبادی

به که در پایت افتم چو پسن
 نیست مار ازین جفا دی

ای ظراوت رخت تازه شده کل تر ی
 جمله تبار و چمن احسن اندکی جن
 شکر و گل کی شود چو توبه بخت در شوی
 جان غمت و هم مگر رحم کنی مگر ی

غنچه اگر خوشیت و تر در نظم مگر تر ی
 نوبه بستی ای صنم بلکه شست ویدر ی
 ماسی و قران کن چو تو در آب بگر
 پیر برست نهم مگر پای نمی مگر ی

ز تو پستی که ناله ز نام حکم را پست	ز تو پستی که گریزم که زیرگاه تو پستی
سراسر هست چو امید محبت اتر پست	کنایه هست چو بخشنده کنایه تو پست

که دام قاضی حکم چسب تو اند کرد
که هم میانی و هم خصم و هم گواه و ش

وعد با می کنی و می کنی	نکر ای نه مانی نکر ای
مرحبه یک دو کام پشیرت	او من از پست تار و پشیرت
نش از من خیال و زلف و خرت	من چه دامن پیون و نو پرت
کس چسب تو نیست در عالم	تو خود از چسب عالم و کرب
ای وقت طلوع بدر نسیر	و ای نگاه خرام کجک در ی
نه سلامی ز تونه دشمنای	پخت پکانه و ارمی کد ی
من به عمر خود ندانم	که همه عمر نام من ی
من جان عزیز جات کنم	که منو زم ز جان عزیز ی

چسب عشق پست و پشیرت
تو از ان پست خویش نخر ی

از بوم صفات رخ خورشید چه پرست	از عقل صفات رخ معشوق بیاید
تحقیق امید از دل نمید چه پرست	کشتی که چه حدیست امید تو بدست

مربا رسمی سبکی کمال حسیت
سیهات ازین محنت جاوید چه پرست

می شبانه که باقیست نوش می نیکن	چه شد که قول سرفشان بکوش می نیکن
چه آسمان که لم مشب چو دوش می نیکن	پیک کرشمه مرا پست کرده شب دوش
چه فاین که کی هم بکوش می نیکن	عشق لعل لب تو نزار در پیشتم
چو دیگلی دل پسندیک که جوش می نیکن	ز کاپنه سپر عاشق گذشت آتش تو

چه مرغی از حسن زان الهامی دلکش چند
اسیر دام شدی و خموش می نیکن

چو غنچه در صف کل صاحب کلاه توئی	پاک که بزم نوبان شهر شاه توئی
کمر بست که پیالار سر سپاه توئی	کلمه پوشش که فرمان سپاه تراست
زنی رواج در آن خط که شاه توئی	زنی شاد در آن کشور که منزلت
مرا بر روز و شب آفتاب و ماه توئی	بروشان فلک حاجتی دارم از آن

ترک مرغ زیزیت پنهان نمی ماعجب	زخم تو پیدا و در هیچ صفت پندانه
عشق اگر کشد تا قلب عاشق در د	ملک خوبی خوش میسران تو در عوفا
توز شوخی شیر کیر و مار جام مست	هان یغین اینجی ابلی حد پستی مانه

جان فرو شدند و غم جانان تلذیل دل
رخت کرد آری پس تو مرد این سودا نه

وقت بوی عود را کیسوت بنما اندیکه	بهشت ماه عید را بروت بنما اندیکه
دیدم بوقت صبح دی یک گوشه نشست	چون آفتاب اندر طلوع از گوشه پید
صد بار بازی دادیم از غم خیز خود	یکره بخنده باز کن لعل شکر خاندیکه
خلیقت از خاموشی تا اشک عیب	و نه جوش لب غناب کوجان سیه اندیکه
مجموع جانم که چون لعل تو آبر شد	احسن از آن خط خوش اصلاح در اندیکه

هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار تمام
که که مر عادت کن احوال را اندیکه

رویش که از طالع خورشید چه پرست	کوشش طلب امر پسند حشید چه پرست
نازی که گشت دیار من از غیر چه کویت	بونی که دهد شک تر از پید چه پرست

فشنه شهری شده از روی دوش

دین ضلالت بهم انجیت

زلف چو در شانه زدی کویا

شخصه و زدن در انجیت

خون چسب پر کوی تو چیت

جرعه از جام لبست ریخته

ای غم عشق تو راه جان زده

چشم پست زخم بر ایمان زده

تیغ رانده بر ضعیفان شکار

وز مره تیر در کمر چنان زده

شعله عشقت چه خواهد زد دم

خیمه اندر ده ویران زده

ای مان شکرت غنچه وار

خند با بر پسته خندان زده

بارخ خوی کرده بر بام آمد

چون کل نو خاپسته باران زده

زلفت آورده زلفه لشکری

که کچین که بند پستان زده

پای بند زلفت پست اینک چن

دوست در سودای لی لایان زده

جان و جای تو کردیم اچپه تو اینجای

مادمنی تو نبوده که چپه تو با مانده

ما ترا نیم از همه عالم خلاف سر چیت

ای عفی الله پس که انی تو اگر مارانه

بگرد تو ز سپیده تاج جاکب چمن	خطایان بدو آئین هم خطا کرده
بیان سره سپیده کرده روز بخوبان	دو چشم تو که یاسند پیره ناکرده
نزار خوب بچشم در آمد و بگذشت	تو نور چشم منی در و دیدن حاکرده

چمن کرد در تکت شته بطریق
تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

اسی پرو خرامان کل نازه مید	نرکس کل پروی چو تو در باغ ندیده
صبح آیت ز پانی افیون لطافت	سر روز بخواند پت و بروی تو مید
در آب حیات آتش غمت زده حقا	بادی که ز خاک سپر کوی تو وزیده
مخطف دلم را هفتی پاجه شمت	صیر در و شانده یکی ز بکشیده
از کوی تو باید صفت دوستی خمت	پیر داده و در پیش کاب تو دوید

کرچه ز سپیدت چمن از تو بویست
بادات همه میوه مقصود در سپیده

انگ انگ از تنک شکر ریخته	شور و گرزان شکر ایمنه
آمد در خانه دل ناکسان	آتش اندر زده بکشت

چین سواره در وصف تبت

از ان شعرش فندم وار کونه

بنزه تبر کل سیراب پیدا کرده
ای بعدت پارسا نهار سپو انیل
ترک بسیار آیدت از شهر بغا طوف
می نیندیشی که فردا نیست مرا روز را
هر چه میخواهی کن با چون بختی کراست
از لب و از غنم هم جان بخشی هم جان

بیلان عشق را پیر پت و شید اگر
من کی زان بار پیاغم که رسوا کرد
نوعب ترکی که چندین شمشیر بیا کرد
وہ که در یک وعده چند امر و زودا کرد
ماجس کر دیم باری حرب با ما کرد
مرح دامن تاجه دعوی آشکارا کرد

ای حری که تین نظم خود نو کن طراز
خاصه این سلطنت که طراز خاص پیدا کرده

زنی مانند بخت مرجا کرده
چه گویت که چه خوش امدی هیچ صفت
عتاب چون شب کیسوی دگش و در
بنفشه خط ترا خواند و شکست

ز شوق روی تو کل سپهر قبا کرد
پیک نفیس در و مراد و اگر
ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرد
فرشته روی ترا دید و دعا کرد

می را بعر بدمام گویند	من هم کفتم مدام درده
کرچمه نصیب کجاست	ما پیوست ایم خام درده
پسند مرا چنین تنی است	چون پسجه نماند جام درده
بر غم صلاح نامت امان	ما راقح تمام درده
فردا تو دوستان خلعت	امروز صلاعی عام درده

کرد و پست کرشمه چسب را
آن دشمن نیک نام درده

چون بایسرخ گلزار کونه	کل اندر خاک غلطه خاک کونه
همیشه چشم تو میت است جانا	ولی درد لبری شیار کونه
شفا حاصل شد در دلم	نگذران بر پس بیمار کونه
بدفع چشم بد کرد لب لعل	یکی خطی بکشت زنگار کونه
اگر تو کردی ترکستان بگرد	بگرد اندست فرخار کونه
خرد در صد رویو اعجاز	همی باشد دلی پکار کونه
کجا بودی که زولیده است متو	لبت هم اندکی افکار کونه

رخس تسلیم تو در صف صفای بخشنند	مرد میدان تو کلمات علی السدنه
سیر سپار چه پرسی ز بنجم هر روز	که تو در احسن تقویم کم از ماه نه
منم و بادیه حیرت و کمر احی چند	تو عنان باز کش ای خواب که کمرانه

کفتم ای پسن این خر قچه کردی تو کبود
و ده ز دودی که برون می دهم آگاه

ای غمت آشنای دیرینه	با تو مار اسوای دیرینه
عمر ما یا چن دروزه ماییت	عشق تو آشنای دیرینه
پیر ما و اسپستانه و در تو	کی گذاریم جای دیرینه
کر ز یار قدیم می پرست	منم آن مبتلای دیرینه
کر شبی ز دردم در اینی شاد	ای تو شادی فرای دیرینه
من منم و ریزم انده نو تو	دیدگان با جلدای دیرینه

تو بخایم سسی کنی و پسن
بچختن بر وفای دیرینه

پساقی می غسل فام درده	منشین و علی الدوام درده
-----------------------	-------------------------

چه توان کرد اگر خست نبزل پسید
خضر انیس درین مادیه کم کرد و راه

چین ار پیر بسند از تو بشکرانده
قابل پر شده ذلک من فضل الله

سجده که می کند بسوی بارگاه شاه	مقصود و محبت شاه بودنی که بارگاه
در بارگاه شاه رسید خاص و عالم یک	این نقش مار که نکرد آن حال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان توین	تو شاه و سر چه قلب سپسته ترا سپاه
در شمع تر از عفو تو آوازه کرم شد	بشعشع که میجد از روز کن
عاشق نظر سرد و جهان پس لدا کر	دلبر درو بگو شمشیر چشمی کند نگاه
امشب پیلامی از غنیمت رسید را	روشن چون آفتابم و خندان چو سحرگاه

پودای ماه رویان کنذاراجی پسین
این شب که یافتی تو بهست از هزار ماه

آه آیه یار که از درد من آگاه نه	آه من می شنوی محرم این آه نه
بمحو ملهم متان شبانه می باش	که چو کل من پس پستان سحرگاه نه
عشق شایسته که با فیل نهند فیرین	رخ بدین بقعه مننه یندق این شاه نه

۱۰۴۳
قابل پسند حرم مادر پس
کاش خستی بودی از بخت نه

ای ز همه روم وری کردی رویت نه	کوی تو چو فردوسیت فردوس چو کویت نه
یوسف شدی از خوبی دل خوبرو یوسف	از دیدن او پسری از دیدن رویت
تتانه منم جانان دل بسته بموی تو	کو آنک بهر موی دل بسته موی تو
شوریدی کی عالم از خوی تو شدنی نه	اگر نیکی نخواست از تلخی خویت نه
تو چشمه خورشیدی من زه خورشیدم	سر سو که روی مشو چشم که بسویت

بگذر پس از دعوی که عالم معنیها
رنجست نمی پسندم چرا که بوی تو

شاید اردو پست گذشت از ازوی چو ماه	نتوان کرد بدن دیده دران روی نگاه
کر بد او بر برم او را که دل من دپست	بنود را پست تر از قامت او بیج گواه
آب حیوان شناسم بدن خاکدش	نور یوسف که بدل کرد بتاریک ماه
توبه فرمایدم از عشق بسا و اگر کنم	نیست در مذنب عاشق تراز توبه کما
سر کسی از ورق عشق فرو خواند و نشد	بحقیقت کسی از حقیقت اکاه

ای ز علت آب لو لو خرت	لو لو آتش ز آب ایچخت
اوست دوشاخ طوبی بشکند	وز لب تو آب کوثر خرت
ایمان عقد پستاره در سوا	سر سحر از روی خورک پیخته
شاه انجم بر ساط آسمان	خانه خانه از رخت بگریخته
خاک درگاه برابر بوی عطر	آسمان در مافماخت
زلف جان آویز تو دیدم پیش	ماند جان من آن آنچخت

گفت نعت چمن بنبه چمن
بر وقت آن نیکو چمن

ایچلی دجبان ایپانه	خود تو کنجی و جبان میرانه
هر چه در کاشانه خلعت چور	پیش تو نشیبت بر کاشانه
چشم از خون جگر در اشتاپ	باتو میگویم نه بایکانه
من تپه کردم دل از پمانه	کیست کرمی پرده همپانه
کردل دیوانه بردی جان بر	کشته از خانه دیوانه
یک شمشیر بر وصل خود پروانه	کوب سپهر از نور تو پروانه

کفتم بگو چه نیایم وزیر یکهوان کرایه	کز طلعت تو فردا پیش کشت خانه
خندید و گفت کز من جان بار پرس کس دی	از نام و پستی خج و گویم تمام یانه
انجنت کامکارم کز عالم هدایت	پو پسته هم غنایم با چن روزمانه
سلطان علاء الدین شاه جهان محمد	کو راست کنج و نصرت سجد و پیکرانه
امپال حکم شرافت ترا قلب است	سر روز واجب آمد طبل نزار کانه
یارب بدار باقی سلطان عید را	باملکت مخلص با عسر جاودانه

قصه جلالت او بر تر زلفت کیوان

بنده چسبان در مداح اسپتانه

و ده که از ماه خوبتر شده	سپهر اندام و سپهر شمشیر شده
دوشنم دیدم دگر باره	نه همانست تو دگر شده
راز من سپهر روز پیدا شد	تا چو خورشید پرده در شده
اینه در نظر مقابل دار	که چه منظوره نظر شده
خوبی و نازکیت چو توان گفت	ز آنچه گویند خوبتر شده
چند کوی سیمر دل شده ام	بر چسبم کن اگر شده

ما چشم شوخ یک غم زدی سوی حسن

زخم دیگر بردل آن مستلا آورده

بت هست خورده کرم زده

کلی لام الف بپسته عیار وار

زنوک مژه بردل عاشقان

چنان کرد آن خال سندی او

زکیسوبرا کجاست لشکر

زکیسوی او کی رسد آفتاب

سید اش عشق در مازده

بدان حرف کونین بالار زده

زده ناوک و بی محابا زده

ره دین دل هر دو کجا زده

ولی خویش رقت تنها زده

کلی ماه کردیت صفرا زده

چرخ چو زلف سپاسش نکر

همیشه پریشان و سودا زده

دوشل زدم در آمد ز پانج میخانه

در روشن شادی در لب نشاط آری

روی چکونه رویی زلفی چکونه زلفی

در جمع ماه رویان همچون منور

بر ماه پسته زیور بر بشک رانده شده

در دل تو ای عشرت در پرمی شبانه

ایع سمر ایشارت وان عشق را به آ

در صف خوب رویان همچون علم شاه



از کیسوی او کی رسد آفتاب
کی ماهه کرد سیت صفر از ده

چین را چون زلف پیاسش نکر
همیشه پریشان سود از ده

اصی صبا کردی از آن حج نیرز ما آورده
چشم خون افشان براتو تا آورده
اشا هایم کنم در خون چشم از اشتهار
هان مده کرنا نه زان آشنا آورده

پیشویش می نشانی در دل من خطا
از این دنیا از آنجا که خطا آورده
نیت از ترس با او را شنو نی که
خبر همان شودی که آن شین دعا آورده

ان پستان من نماز عالمی در هم نهاد
ای ستم بچه از کج آب آورده
ای پستان می رویان می آید چنین
سوی موی کشن پستی بر پا آورده
۱۰۰

۱۰
جان پس بخان ترا که پستی ای جان
توپاک دامن از وی و جاک دهن

لعل لارا مشن نکلا آرامگاه جان دو	کفر سر کیوش من سرمایه ایمان دو
حورایت و صورت قمر خرم از وزیر دو	روحیت و نظام بر سر و جان جان دو
ارغش زلف و دیش دارم دلی در هم شده	با صد پریشانی بهم سپودانی بی مان دو
در ظلمت زلفش مهر و کرد و لعل ناب او	یک بنزه پن خورشید چشمه جان دو
زلف و خطم دم کشش این جگر فشان	چشم از غم خوریز از غم ترستان دو

خود کیت پچاره چسبان خون او بر روی
یک مشت خاکیت او بی از یاد خوابان

بت پست خو کرده کرما زده	رسید آتش عشق درما زده
کمی لام الف بسته عیار وار	بدان حرف کونین الازده
زنوک مرده بر دل عاشقان	زده ناک و بی محابا زده
چنان کرد آن حال سنده ای	ره دین دل سر دو یکجا زده
زکیسور با کجخت لشکر	ولی خویش بر قلب تنها زده

فان مبارکت نظر بر جمال تو	مصرف ما عین کمال از کمال تو
صبر بحدم بر آتش خورشید آسمان	سپاره پسند کند بر جمال تو
جانان تو نمی جان جهانی طویل تست	ریحان تو نمی و عالم خاکی پست
کز تنگیم ابرویت ای ماه یک شبه	عید و گرسنیم ز سر یک هلال تو
مردم چگونه پرست از خط عایشه	چون نیست فتنه برخ خوب تو خال تو
بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت	دوزخ و فراتر تست بهشت وصال تو

مسیکین خیالی اندیست و عزت
زاری کمان همه شب در خیال تو

ای شمع آشیانی ما چشم روشن از تو	ویرانه غیر بیان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن همنام من مشوا	بر چشم من دم نه امی خانه روشن از تو
ای دوست تا دلم را کردی بکام من	بس شکر با که گفتم بادوست دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان از تنم براد	حقاذا حسیره دارم صد جان از تو
تو مانع عاشقانی ای کاش با منیت	قریب بودی من طوقی بگردن از تو
جز نیز تا که سرد و قصی کنیم بجا	من پستم و تو پستی تو از من من از تو

کشتی که حال دیکو این حرف گفتن کی توان	قصه دراز است ای صمیم چون پستان زلف
چون عده دیدار شد زلفی شوخی ز نشان	بر کس کمره کی سپم لی زردبان زلف تو
که چنین زلف کافرت ز درخراپان لم	ابا دباد انا بد سند و پستان زلف تو
والفخر خواندم یک سحر آثار رویت یافتم	واللیل اگر خواهم دوشب با هم نشان زلف

کلمک سخن زان بو و سپودای عطر و روان
کوشک بند بار بار کاروان زلف

قد تو سپروی غیب دیدم ته با بان و	روی تو ماسی خورشید فلک لرزان و
آن چه رخسار تو تازیت ناخظ خوش	یا کل سو ریت رسته جامی جان و
شخه ملک ملاحت کشتی انیک صفت	چون سر سپاده پین از مشک تر و
که رفت روزی خضر را برب شربت چشتم	و ده که تا چون تلخ کرد چشمه حیوان و
دل که میزنیستی عقل من انصاف و	کاچخان کو میسود عاشق سحران و
زلف جان آویز چشم جان تابان من	تا دل خاکی برینجونی نشانم جان و

لب همی خاییده روز از فراق و پس
تا چه حد دارد آنی سخت بدندان و

اگرچه غایت از روی ظلم

بیاطن نیست کس حاضر تر از تو

سمه در روی تو حیران کند

که خواهد داد درویش را از تو

چسب که پس نمیدر پات که رو

نه سپردار در مرغ و نی ز راز تو

پادمان جان من که در ماند پستان بی تو

نذارم با جهان کار حق کار آید جهان بی تو

تو تا چون ماه نوا چشم شتافتان شدی بجا

نیخو اسم که پس نم من سوی آسمان بی تو

اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما

چه بی راحت کسی کوزنده ماند بکران بی تو

مربانی تو میخان سپرو خانچیک دریا

نکو تر یا معاذ الله بهار و بوستان بی تو

بهستان باغم میسرستی دل نخواهد

تویی پستان باغ مرغ جو اسم کردن بی تو

سچن اندر شست ای کل و کلزار جان الله

عذاب حادان باشد بهشت حادان بی تو

چسب خطه میکوبید ز جان و دل که ای جان

پادمان جان من که در ماند پستان بی تو

دارم دلی دیوانه در هم میان لفت تو

دیوانه و بندی برو بند کران لفت تو

ای کرده لفت خویش را شوریدم چون ای جان

من بنده شوریدگان اول از این لفت

پنجمت قوی کن طوق تحمید است و آ	خواه شیر کعبه و خواهی یک تاج شود
در ره دلبر حسن بر خویش و پیکار دل	خویش و پیکار چه کس از خویش پیکار شود
در طاعت رخسار آنکه کردی باش	در صفای کسوانش صد زبان جان شود
زلف او ز خیر شد دیوانگان عشق را	ای خردمند جهان که عاقلی دوا شود
ظاهر اندر جانه زهدی باطن سوی جام	مرد این جهان و بنال آن چسپا شود
جان شیرین غم جانان به فرهاد و آ	کرفه اندیشوی ماری چنان افیا شود

کار مردانیت بر روی کو عاشق شدن
 اخی پس عاشق شو کریشوی مردان شود

زنی شرمند کبرک تر از تو	حلاوت و ام کرده شکر از تو
بنه لب برب جام و مراده	که من نقل از کو کیم سپید از تو
چو سپروی پسته اندر دل ما	که یار و تا خوردن من بر از تو
بخونی چون تو خیزد و هم شهر	نه جا بکست بجهل شکر از تو
مراسم شب پیاد و رنجی بت	کل و لاله دمد در پست از تو
مرا کشتی و این داز تو امروز	چه نیکویی رود ای دلبر از تو

مرا که چشم چو چشمه شد پت اگر پری	نار سپر روانت کنم روان مردو
غرض توئی نه جهان و زنبلی تو خود دانه	پیک پشیمانی از دم جهان سر

بهای بوی سپهری اسی احسب این
پاکه او بخوبی دید رایگان مردو

ای منور گشته روی آفتاب از روی	یکدلی دارم در و صد گونه تاب از روی
روی خندان جمعی آلوده چه می پوشی از	جمعه مجلس در کسبست و در کلاب از روی
راحت جان که لقب دادند کمرادر بها	چند روزی عاریت بود از حطاب از روی
به چو رویت کی بود از روی سوخته	می دار آفتاب و آفتاب از روی تو
رو بسوی قبله باشد یکسری از دعا	قبله من تو دعایم پستیاب از روی
چون بویف را پس سازان صفته نام کنند	ده اجازت و ده که بر دارم نقاب از روی

روی کشا را

وعد کردند باری مستحباب از روی

ای حریفان مشو که میشوی مردانه شو	و اتم پستی در مرغ بلارادانه شو
حاصل عالم چه پستی را بر کس سلم	ده بدیقانان با کس شمشیر شو

کوید چسب زاری شبهای بختبار
بوی گل مداینک باغ و بهار من

امروز ما و باغ و گلستان بوی تو	نوروز ما بس است گل افشان بوی تو
پروانه کی کند بهوای هشت پیش	مرغی که نو گرفت به پستان بوی تو
دی چون باغ رفتی و ز کسب بماند	چشمی که شاد داشت حیران بوی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطا	پروانه شمار زد دیوان بوی تو
خفتی زلف کافرت ارگم کنند	پایاک ندب بیم پیمان بوی تو
رو تازه داری ای گل لعل که بچرخ	مانیم چند روزی همان روی تو

ای جان فغان خوش رخساره زاکمه او
خوش ملیست بر گل خندان بوی تو

دو لعل تو که مرا میدهند جان مردو	دلی و جانی دارم فدای شایان مردو
دو کیسوان میان پسته در پیشانی	نگرده کم پر میوی دران میان مردو
اگر نه جز دست رصفت کند فلتم	بر جسم تیغ فرو ریزش زبان مردو
بلال تو پس قرح ما چنان بلند بها	چو ابروت نکشید نیک کان مردو

یک کرسی کشا از پسر زلفت دو تا
کار چسب است کن از حدیجای سرو

باز قشاده در پرم غلغلۀ سوای	چوخت غم تو ام پاخته بلای تو
دین سار میکنم در نظرت قبول کن	تحفه ناپسرای طخود بنود پسرای تو
دل طلپده ز من پیشکش می کنم	کرسمه رای پسر کنی سر نکشتم رای تو
پسره بود که تا ازو سم ز سپهر رضا سو	من و جهان فدای کنم از پی کی رضا می تو

زار شد اعمت چسبای آفتاب رخ
کرسمه ذوق شود کم کم سوای

بوی گل مداینک باغ و بهار من کو	کار نامه دو پست دارم آن کلعه از من کو
بلبل میان گلشن یارین یا خودیتا	ایصال عهد نو کرد آن یار پار من کو
ای سخت چشم کرده دانی که رودیر	یار نیاید از تو دیرین یار من کو
یکجند با جانش خوش بود روزگارم	ای روزگار ناخوش آن روزگار من
غنمایت در دل پاکین محرمیت	این غم نیست توان گفت ای کجای من کو
غار بلا حنبره بار پست تم کزید	محرور یار غم دارم آن بار غار من کو

دست بوی نیست پستویم ده
مدتی شد تا نوکشته
تا کس مرا از حلوایی تو
ای جهانی چون شنیدی تو

این غزال را شش هزارم
راست چون اسی جهان آری

اها که پینه سوز شده این فراق
رای می کشتم دیوی سپنج زانکه
خون دل من آب کرد آتش اشتیاق
بیکم یکم کشتی زانک من این من
روی برای تو کنم کار با تفیق تو
بروی جفت آن صنم طاق لاجرم
شمع بکشم می سوخته فراق تو
دل همه داد صبر را می بخت و طاق

مرچین شکسته زانامه روزگار
روز گذشته و شبی مانده هم و شب

خلعت نوروزین راست بیالای سر
پرو کند مرغ خنده شیر گل
رنجی پیرو را ریخته در پای سر
پرو قدان حاج دیدن پرو آمده
صبر بوده ز باد قاست زبانی سر
ز کس سرست تو ماکه در آمد بخواب
کرده ز کل حسرتی هم بود ای سر
چشم مکروست باز جرت با شای سر

دین شود مکر شبی آن رخ چو ماه	میکنم من دودیده را سپهر ز خاک راه تو
تا باد مباد کج گوشه آن کلاه تو	انی را زل قد تو شد راست قبا ی سبک
تا باد عابدل شود دعوی او خواه تو	در عصا تیج پنین روی کشاد آید
دی من یک جهان جوج حال کارگاه	لو که شکار دو پستی خون مرا چه ست
از تو کر ز کرده ام آمده در پناه تو	بنده خویش را چه نام کر ز پای
من که جان گرفت ام بهر مزید جا	کر بملاک عاشقان کاروش مسرود

بر کننی کو می کنی عهد که میکند طلب
ای همه طاعت چسب کرد پسرک است

جان بصد جان تستیر من لای تو	ای جنب لو نگاه جانان جای تو
ای سرت کردم که گشت از رای تو	رای پسر کردانی من اشتی
دلو خون بالا پست از جوی تو	تا کنزیت تو چشم آفتاب
ترک فرمان گفت از طغرای تو	تا خط آوردی تو پسر سلطان خرد
تا کشاید بندی از کجایت تو	آسمان چن بنید در خدمت دوست
دوست آن نه بد که بوسیم پای تو	بر رکابت بوسه خواهم زد چو بت

کر میسمان باید جانی نشیت کو
 شرمند مانم از وی رتب نشان
 در خانه مانند کسی کش نبود ما
 کینست تا که کوزه آبی دهم را
 یک خانه پر کتاب کز کاغذی فلان
 خواهم کرو کنم دل و جان ضعیف را
 کینست تا پستان این مرد و راگو
 حجت کرو قبالة کرو جبره اکرو
 شادی کرو میج کرو زیر کا کرو
 شیرن کرو حیات کرو دلربا کرو
 نفا کرو تغار کرو اسپیا کرو
 صفه کرو رواق کرو بار که کرو

عالم ز بی نوایی اکنون جان شد پست
 بر خلق می نه سندان چون جن کرو

دل بد و ادم چون دل پست او
 چون صبار سر که روزی بگذر
 دل زلف او شکایت میکند
 سر که خواستد یار نکور وی
 می بختد سحر کل در پست او
 معتبر نو در پیشان کو پست او
 عالمی بر کوبیدش نیکو پست او
 سمنش و تنفس هم دوست او

هر کسی را پست در عالم کیست
 هر چس را در دو عالم او پست او

خواهم که در سربازان سر درون	من باشم و دلی که تو داری خراب تو
حالی و بکجک بر پیرانش داشته	خبر که نمی یک رطلی بر شراب تو
امشب بیدین و دلم از بهمان سو	تا وقت سحر ما و شراب و کباب تو
کفتی خواب خوش و دمت تا خوشن	دانی چه فزماست میا جی اب تو

گفت چرخ پشت که کویا بشکر ده اند
دریغ و در غل شه مالک رقاب تو

نخاست از صد چرخ سری چون تو	نافت از فلک خوبی آخری چون تو
بکاروم که بنط را چه من که نه سرت	بهیج بلخی سپرد پس من می چون تو
زاد تا که رسیدت از دم فردوس	ز پل آدم فردوس منظری چون تو
ز آب خویش خضر خواست تا کند سکر	ولی در پست نیفتاد شکری چون تو

تیغ عنبره چرخ را کش که می نایت
برای عفو کنا بانشر کافر می چون تو

بایم یک قبا شد آن یک قبا کرو	وز دست خرج خانه بهای سپر کرو
الکون که دیت لشکری آید چنان دم	مربک کرو سیلاح کرو یا کرو

بر اوج شریابین تجیه که درویشان
پرسند ز کل نظم هم شرق هم مغرب

بستان مستح و در که کار ز لایق
تو بوی نئی می آید چه ز کامپان

نامم که چسب دانی از عالم غیب آمد
هم نام ورم چون من اندر خدایان

ای دل اگر تو عاشق نیال جانکد از کو
کردم عشق میزنی ای سر بسکینک
خرقه پستی که پست از پر سر کشیده
نقش سحر و در حسین پند عادتان
ای که بساط کاینات کاسه کجا سده
دوش من جراب را را زیبا داد و داد

بانگ نوای عشق را ناله کجا و پیاز کو
پس سر اعتقاد تو دوست دم ایاز کو
رقص سماع و ذوق اصوفی خرد کو
پس از صلاحیت شیدان سوز جگر که از کو
مایه خود تمام شد چاشنی ساز کو
کت همه صفت صفاست فدا در کو

پست طرازیستی ز پشای معرفت
ای چسب از تو این قیای فقه طراز کو

کل خواهم از جهان می چون کلاب تو
روزی که پس من آن شب اندوه پیش را

در در ناب ریخته تاقوت ناب تو
صبحی دمید از می چون آفتاب تو

لشکر سمره تو دین مرا غارت کرد
شب سیم شب غم عشق بونیم است مرا
چکنم عاریت است سیمه لشکران
ذکر خوبی تو افسانه شاه پران

چسب اهره دو جهان روی می دارد
لاف این در نتواند زدن هر پران

کل نو میرسد لی شکل سرو خانه خیرستان
کنارم آفتاب حسن را این قلمه کاه جان
چه جای گل که بوی آن بهار شک پران
طلوع آفتاب از پسوی قلمه رستخیزان
چو خوبان عرب محل نشین آمد پامطر
ترا آن چون بنایست این و مارتعیران
مرغزه زمان بسکفت تا کی لاف ارتقا

چسب و صف عشقش با شفره دند پران
تو خواستی در پناه توبه بگریز است این

ای معی که دان آن چه کلا است این
بسیار بدم کشتی بسیار بنا کفست
من قدم من قدم و پیرمایه فقر پران
چون در مینیت اینک ریزم بر نوعینها
لاف از دم خاصان آن شبنم معوان
تو نیک نیندیشی شناسم تا پران
تو و طلب سیم اندیشه خام است این
ای سخت پری فت نه بگره مقام است این

زلف بکاره پاره کرده بدید	دو جهان سید ما ز کرده مکن
مرنج آسنگ جبر کرده میت	پس تو هم پیاز گیر و پاز مکن
بر اسپیری که ابد باغ حبش	سندوی تپت ترک تاز مکن
بنده بر یک نظر از درت	میهمانیت درواز مکن

ای پس جان ده و بخوبان ده
عشق من پست اختر از مکن

جانا دم خراب نهادی باشیدن	از خط عهد دور افتادی باشیدن
روزی هزار بار دل از دست عشق شد	فریاد کرد و دادند ادی چه باشیدن
کشم که دل بسند به بگفت دو پیش	دل بستی ز بان کشادی باشیدن
شهری چند من صلاح آمدند باز	تو هم بران طسرتو نهادی باشیدن

مر خطه پینچین از ما و کمره
خستی و مرستی نهادی چه باشیدن

ای که از شرم خست روی هفت پریان	بنده لعل لب تو ستم جو پریان
مشری یک طرفی دارد از افلاک تو ما	میشوی طالع و از سطر فی مشیران

زلف مشکین از گرفتاری تر پس	در شجیت او گرفتارم مکن
اپس ظلم خود همه بر من متا	من یک پس گفتن نمی دارم مکن

چون حسن از جسد زارم کرده
از پلام خویش پندارم مکن

سر که بکوی تو که نمیکشم ای جان	کوی تو پر از خون جگر میکشم ای جان
تا دشمن از احوال دل گاه نکرد	وزیدن بروی تو نظرمیکشم ای جان
خواهم که پیش تو زمانی نباشم	لیکن ز قیاسات نمیکشم ای جان
کتیغ زنی رویی بچشم ز ملات	و تیر زنی سینه پیر میکشم ای جان
القصه چگویم که بغایت شکسته	حاجت یک پس انسک شکرمیکشم ای جان
اوه سحری را اثری ست همی پس	زان آه که در وقت سحر میکشم ای جان

دادم که دو اینی نکنی در دچس را
از حال دل خویش خبر میکشم ای جان

باز بند کرشمه باز مکن	نازت از حد گذشت باز مکن
زلف را باز من مکن و کذا	کار بر عاشقان باز مکن

یارب آن دارم اگرچه جو یاران سکرز
یک سلامی نرساند سلامت برسان

از چنان چشم من خرقه جای است

جای در چشم چسب ساز علی رنم خپان

رحمتی بر من که میخواهم شدن

خاک کوی دوست میخواهم شدن

سر نفس پس میخواهم شدن

از پیکان کوش میخواهم شدن

باز همچون دوش میخواهم شدن

از درت پروان میخواهم شدن

برامید آنکه بر ما بگذرد

تا چو پروانه بسوزم با خشت

ما که خواندم سیک کوی ام

دوش مرغ قاق خون بودم بس

در شراب وصل جانان جان جن

چو دپوشش میخواهم شدن

وز بگردادن بکوارم مکن

از تو زین است طبع دارم مکن

انچنین بکار کی خواهم مکن

من کم آهسته برهان دارم مکن

من که عنایت تو ام خواهم مکن

روزگارم زین بت خواهم مکن

کرپکم خوانی بخوان سپکم مکن

اول از یاریت بقتصیرم نمود

دارم ز غمت دردی ز غمت دارم	درمان کنی و انم و انم نیکنی درمان
باتو سخن دارم دارم چسبی باتو	فرمان نیکنی و انم و انم کنی درمان
بچاره من پیکین سگین من بچاره	شادان بودم یکدم یکدم بودم شادان
مردم چسنت کوید کوید چسنت مردم	
ای جان غمت مردم مردم ز غمت ای جان	
با من بنیازی می ای مار نو دمساز من	امشب که دمساز تو ام تا صبح کمش از
که که پی می ماتم در کوی بو جانم	بانا له خوش مسپا ختم بریم پستی را من
زابر و کان دهنستی مارا خد کی پخته	از خویش دور انداختی ای رکتیر انداز
در پینه دارم تب ز تو خلتی از یارب	ای مردم غم امشب ز تو یاد آیدت فردا
کشتی چنانیت پس هر کشتی کشتی	
کلینک کرفا رقت پس مرغ سخن بر دکان	
پرس ای یوسف عهدانه نسیمی سپان	ماقیم در کوشته تو در شهر کیان
زلف تو بردل آگاه ز نشاطه تو	شب چو نیم خوشی و دزد چو عیب افسان
از برای لب تو خاپت نغمه شاق	بهر شیرینی نمی خرد سورا کپان

ای جوی شست و چرخه من
 یک روز بسوی ماکذر کن
 ای باد بلب رسیده جام
 انجان غنیز را کذر کن
 مای غنم دل خورجی پس خیز
 دل خوش شد و حیل بگر کن

معشوق حسیل خود دگر کرد
 تونین علاج خود دگر کن

ای برده روی خوب تو صبر و قرار کن
 وی کشته پیچ زلف تو آشفته کار کن
 دریاب که فراق تو جام بلب سید
 ای مونس روان جان دانه کار کن
 وقت است اگر مرا بحقارت نظر کنی
 گرنه بجز تو بستم ای عکسار من
 کفتم مگر به پست اندر کنار خویش
 جز خون دیده نیست ووی رخسار کن
 بسیار جد کردم و خالی نمی شود
 از خاک آستانت پر خاکسار من

امروز کوچ کونه بروز آورد پس
 کامد نماز شام و نیامد کار من

ای خان ز بربت دورم دورم بر لب جان
 حیران شده ام بی تو شده ام حیران
 جانی جهان دارم دارم ز جهانی جان
 بستان بده بوی سپیده بستان

سر جاکه کلی بابت از شرم فرو ریزد	آن شیخ خوبناید رویی همبارستان
در پیوی کاراید خورشید ز ریک	چون زده نماند کرد در دشت کارستان

کم لاف چن پیدین از جانه زهد خود
جام لب میکوش می نو حکا پران

ای دل من ز لکه روح الین	آسمان در پیش و سر بر زمین
زمره دین را بجایه تو یسار	حضرت حق را جان و نفس
نام تو تعویذ اصحاب مرض	یاد تو شادی و لمار انیسین
ذات پاکت عالمی از حرم است	و ده کعبه گنجه حرمه للعاسین
کنج سپر تو امانت خواست بود	زان هم از اول خطاب نشدین
دستگیر اول و آخر توین	اول و آخر هم یکویم حسین

یک نظر کبر چن داری شود
این همه خمره اش در پیشین

ای دین با کمالی نطن کن	از موج و چشم مابد رکن
کرد رخ خود خطی بکشت تر	کل از حیات تازه تر کن

این سعادت که یکدم پیش از دو عیان او سیم بود پری بود ندانم که چه بود	نه در اندازۀ حدیث نه در شرح بیان این قیامت در بود که دیوانه شدند آدمیان
کفتم او را که ز سپودات زبانی گفتم عقل چون در بحر در خدمت حلقه بود	کار سپودا پست کمی سود بود کاه زبانی روح چون بنده که پیشش پستیه میان

زبانی آمد از اشوب غش کار چشن
کویکی بوی سپیده مرده خود را بر زبان

آن جان من عالم و آن مهر من خوبان دل پست مدام او بر پسته بدام او	بگرفت جهانی دل پریم جهانگیران یک شهر غلام او او میر میسران
عشقم ز کج افتاد ای منده دل چون ای کوی که نور پسته چون سرور روان	این فتنه چشم بود این خانه او ویران از کوی که می آید توبه شکن بران

باینده چنان چه پوستان او خیرست
پوستانه پسلم باد از آفت زبیران

ان سپهر پیر من و منی جو بهارسان چون رفت بسان اندر شد باغ با جنت	لی چه کله کنش عالم همه خارستان چون اند سپهری خانه شد خانه کارستان
--	--

نی لبت پر شد چشمم ز در مکنون	ای مرد مک دیده آخر نظری اکنون
ابروی تو خوش نقش خال تو بران ماند	نون شد مگر برویت وان خال قطب زنون
قانون طبیبانیت غم خوردن جان	مرجان بهم شپت کرنگد ری از قانون
لیلی صفت از ناله رانی پیوی کعبه	اصحاب حرم منی یوانه ترا محزون

سردم چو پس آنم از دیده و دلش
اشکی چو پستی تیغی لفظی خود در مکنون

سرویت قامت تو ز باغ که خاپت این	آری لطافتی که تو داری کراپت این
هم سنبلیت پریشان هم ز کمر تو نیست	ای عالمی خراب نهاد چه پاست این
رویت که پست ایتی از مصحف جمال	حسنیه خط همی کشی انجا خطا پست این
با دل حدیث عشق بو میرفت دل حکفت	این در ادوا مطلب لا دو ایت این
علوم شد جراحت نظام سرانچه بود	خون کرد و دین میدووم از کجا پست این
شب بوده ام خون جگرش نماند	ناکه خیالت آمد و گفت آشنای پست این

دل بچشم و دل ز میان رفت صبر کن
از هیچکس منال حسن از حد ایت این

ای صدف

اکم محکم پشته کعبه پستی لمیان	کوی تیان نطفه کرتخانه اسپه لمیان
خوبان فریمید سندان پتغفر اندرین	کردل دیر غارت کنند لحد اندرین
یکره پوی کلزار شوباکر نیلوفریه	ماکل بصد جاپرورد بر خود قبای پرین
اسی و پست من پست توام در بای فرودیم	مرغی که جسد بزدن سو انش رند در آستان

جانا کجا تاب آور و جان پس در عشق
رو باه سپکین را چو دل با حمله شیر زمان

زمن بگشت یار من در یغار و زکار من	بیان افت و کار من در یغار و زکار من
زمر در مان که من دم جوئی که نشد در دم	در یغایم خودم مردم در یغار و زکار من
نه دل و غم فریم شد نه دلبر شینم شد	نه آسم شد نه انیم شد در یغار و زکار من
تبی و پست و بچیم کنون در حیرت اویم	که می رسید که اویم در یغار و زکار من
پسر لکل که خار پستان می کند زخا پسر	چه ناخوش روزگار پستان در یغار و زکار من
بجای نوش نشل آمد بلا بر جان ریش آمد	چه روز پستان که ش آمد در یغار و زکار من
کجا رفت احوالها نماند آن کام را اینها	چه شد آن زندگانینا در یغار و زکار من
غمی که نسیند میر ویدال از جان پست میشود	چس بر روی یک که در یغار و زکار من

پساحریدی در دلبری الحسد مست	انجا حیرت با برت را روان لبرها پنهان
تا سپردیدی لطف را موی نی سجدی ما	ز نار بیدیدی لیکن فریاد پنهان
از شیرین لعلی لعل روی خونناخور	در شهر زینسان منت در لشکرها پنهان
کز غمزه خونخوار تو در خون جام شد	پست آن لب جان بخش را جان در پنهان

گرچه ارتقا چمن بر تفت دریا شکست
دو چشمه چشمش شکر در وی تر پنهان

بوی دل من بر دپسیم است این	یا جنبش آن بر و پیم بوی من است این
سرویت که جز در دل عاشق نشاند	من سج ندانم ز کد این جنبش است این
چشمه پر نور شد از کرد بقیایش	ایم عیان قصه آن بر پنهان
زین بش یک غمزه بکشتت جهانی	ای دل سپهر افکن که هاتن زین
ای عقل حشر کشتی از توبه و تقوی	بکیز از آن کج که لشکر کن است این
و می یک غزل در فواد نظرش بود	می گفت که این طرز طریق حسن است این

جای شکر در غم شیرین جان داد

و یاد بداند که چه شیرین سخن است این

ای کد محفل

من بپندم خویش بعد ازین	عشق بدینست خویش من
ای پهلوان مرا فرمان بناد	حسنم تیر ترک کا فکیش من
میل او بر مال و عقلیت و دین	چون شود حال دل درویش من
چون نخواهم پورتی اندر من	صورتش ناخوانده آیدش من
تا بشهر بار میرزد نمک	کی فراهم خواهد آمدش من

ای حسن چشمش اشارت کند
نوشش میخواستی منال ازیش من

خون شد دل بویانه ام رفت بیارنی	آخر رسید افیانه شب را درانی بخت
از جورستم کافوت کشم چو خاکی بر دلت	وان خال سندی پیکر ترک تار بخت
کرچه ز نابنی عسدر کردی سجود بند	من سیکم از اشک خود رخ زلفار بخت
تو سرشبی از خواب خوشی در آید و نه	من در فراقش شمع روشن جا کند از بخت

غم ما پس میسازد اشوب و شفا شد
در پای حلت ناز شد آن عشق تار بخت

دلخون شد و خمی آن لبر بیا بخت	عهد وفا گشته عشو که بیا بخت
-------------------------------	-----------------------------

تو بشادی می خور و سحر غم ما غم مخور	عاشق از عادت پستی ای و پست علی بن پست
کفیتم در عاشقی در باز دین دل نی	جز درین سبب نشاید پیدل دین تن
و چه شیرین آواز فرما و جان دین عشق	ما قیامت بعد از این نام شیرین تن
من دی تو می پسندم جهان از من و	زاکمه دوقی نیست بی چشم جهان پست
سر زمان از شهر می میرم چو غم خود کو	تا چه بی شریست این بی دست چندان

مرکب میکنی و اوده یارب چرخ ایشمار
چون کرامت کردی بیست میکینستن

الای مونش جان شیرین	ز در عشق عجب طبع طبعین
قیسمان کرد تو سر یک بدایه	بلا با باد بر جان قیسمان
چو راحتها نصیببت اندام و	یکی بر پیش کمال فی نصیبان
خلاصی بخش و لهار از ان لفت	که شب دشوار باشد بر غیر بیان

چرخ را خوشش افاد پست با تو
چه خوشش باشند با کل غنایان

ساقی جامی یاور پیش من ^{من بچه} دور کن این عقل دور اندیش من

از تو دلم چشته خار بکاست
بر کلم بر خط امان تان کن
بر ورق چرخ و از خط و خال
حجت نوپا زو نشان باز کن

ای حسن اندیشه اغیار رفت
باز ریشه عشق جوان باز کن

رسم عاشق صفت جان عشق جان حسن
بر بساط پاکبازی حاکم است اتقیه
این دل که دیده رسوا چه مازم درش
فراق کفتم چه رفت این که پیدا کرده
نقد جان شد عشق نه عیار و
کیسوی او بر دلم منصوب او در کثر
کعبه عشق غلطانی و باز میادیت
هم سبک و او خستیر کفر و ایمان حسن
از بتان دل بردن از اصحاب احسان
پاکباز انداخته قلب نتوان حسن
گفت عشق آفتاب نگاه پنهان حسن
انجمنی ندمی نمی شاید مر اسیان حسن
عاقبت او برده با چندان نشان حسن
تو حرف شوخ خشمی ما تو توان حسن

ای حسن بازی از زلف و زرخدایان
پر کشتی خوب نیکو می چوکان حسن

کار عاشق نیست ای عشق خندان حسن
لی لب جان و تو مرد و پست حسن

چین طاق و ابروت قبله می سپارد
کمتر بول و طاعت کنه کاران

نوش لی در پسیه نوش رفت احسن	عهد خداوند داد و ادب عن الخرن
روی چو کبرک او تر بکلاب عرق	بوی گلشن بس در دیر پیرن زمین
بر کل کل کاشه پنبه مردم فریب	کرده آونجیه طره غنبر شکن
منع کل عاشقت با کاپستان بار	قبله ما کوی الکعبه مرغان جمن
فامده اتحاد لازمه عاشقت	ما که بدو حاضر غایم از خوشستن
پیرن پستیم از پیرن کشید	یوسف من بامنیت تا چکنم پیرن

این حدیثت باز گرفته برون منته

تغ ملا بر پیرت لب مکش احسن

پرده بر انداز جهان باز کن	لب بلم بر نه و جان باز کن
ای شده دل از لب میگویند	شب قدحی داده آون باز کن
بویی از آن داده بختاوش	عمر کن شسته نشان باز کن
لی رخ تو مازد کند و جهان	یروده بر انداز و جهان باز کن

غزلای عشق تست این تن مبتلای من	آهی شادی لالت را غم و ابلای من
خیمه برون داز جهان صبر کز پایی	بر دل من شعله شد عشق از دپت تو
ماند بر پرده غم حاجت ناروایی	اوه که بر امید تو غم کشت پنهان
اشک روان من مگر صورت طرازی	قصه محنت مرا شرح و بیان حاجت است
حلقه کیسوی تو بس سپاس دعا من	قبله جان من بونی کعبه حال تو ش
خاک چرخ نشود خاک بر فانی	لا ف و فای تو ز من پر قدم پکان

اینست خطا که چون پس بپوشد دم در
پیش کمال عفو تو سپیل و خطای من

سوا می داد بخت بید در پیران	کنون که بلخ رکل تازه شد کل باران
نیم طره او روزگار عطاران	طراوت لب معشوقه برک غنچه حسنت
کل انار بر و خند طره باران	چکوبیم آن رخ خوی کرده را بنامیند
و گزیده شیوه او پست کار پیکاران	چو دورم از شکرا و بروزه مشغولم
پا و آشتی ده مرا بخت سماران	کجایی ای که دل زاهدان گرفتاری
بر حمت نظری کن من گرفتاران	تویی جو سپروز اسپب فشا آزاد

صنماقبای کل من صبا دیده دامن	ز پیرا پستین مغلین ز جفائی ام داران
مروغ عالیت چون من امید تو پسته	تو درای ما در ایمنه ضل امیدواران

چسب رگس کناسی کرم بخش زریا
کرم شهبان بخش دکنه کناسکاران

پساقی سوپی مایه کدکرن	جائز از حیات نو خبر کن
حلقم که زلف انوشک است	یک جرعه یه بریزو تر کن
از قفل شیشه غلغل کینه	ای بخت مرا خواب بر کن
مرنج وز غم تبان حسرم	جامی بن و خراب تر کن
چون میسیم می جگر کن	نقلم که کنی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ مانرینا	یک ره بنیاز ما نظر کن
از بوسه لب مرا شفا بخش	از خنده لب مرا سحر کن
عشق آمد و صید کرد دل را	ای عصمت تو از دلم غبر کن

با چرخ عشق نوز تو توان
تا بتوانی چسب کدکرن

ای سرشای

اگر فرمان بدد بگر چون در میان جان
چین تو بسند فرمانی که بر بند و فرمان کن

دل عشقوار من با غم غم دلدار من با من چه خوش جانیت عار است یار غار من لای یار و با او بدار دیار من با من بوقت مرگ بگذارید آن بنار من چکینه داشت یارب بجای نامور من مراقبه بگذارد دل افکار من با من	نمناغم تا چرخ خواهد کرد عشق با من چه خوش جانیت غم کسب کن پیش مرور روز دولت یار و غار من عشقش نکته میدارم از کیست شک میویی سپیدان بنامی امیدم از زمین بویاد شکباز شکاری افکنان هر سو که خواستی با من
--	--

بخوام جسته شمشیر کشتار پس از تو
اگر حجت نخواهی ساختن کردار من با من

نخوری غم غیر بیان بطریق پاران قدیمی صفت یاری گذری سپویاران بوجود گیریم کنند دعا میاران ز توبت کف کل دل کل انبهاران	چه فدا گشت نیفتد نظری سپویاران چه شدت کردی نیاری سپر زلوار سپوی اهدان عالم خبری برید بکس تو خوش بودی زمانه جو زمین سپهر
---	--

کشتی چو پشیم در زاویه دوش
کر از پیرپت بهار خاشنه بشین

بامین نیسانی می ای داد تو دمسار من	امشب که هم از تو ام چون سج کشا رکن
زابر و کان دجستی مارا خد کیلیخته	از خوش دور اند جستی ای ترکیه راند اونا
که که پی می لختم در کوی تو یی متا ختم	بانا له خوش مسپا ختم بر شمشک پی رکن
در پینه دارم تب ز تو خلقی زمان بارگ	ای مردم امشب ز تو یاد آیدت جانبار

کشتی حسن بیت و بس کر کشتی تک نفس
کاینک کرفا قفس مرغ سحرین

بیدیت فصل کل قدح از باد و خنک	رخ چون ماه خود بنما عید ما و چندان
برویت عشق از آن بازم که سر در پات اندام	من از تو عیب بسیارم تو از من نه فرمان
بهار عالم افزوی مکی خنمه صحر از ن	سوار لشکر ارای می کی رخ سپوی میدان کن
پیرت کردم نه ره عید پریم کوی می باشد	پیر خود کوی کردم من تو زلف خیر جوکان کن
بجنان لاف میگویت خرد را گوش کسونه	بغلطان چشم پستانه فلک را دیده چن
و فاقوب آید از خوبان اگر آن آیدت این	به پیدا تو ستم شادم اگر آن بادت آن کن



مهر چه بگفتم و خط عفو ش	من هستم بر خطا نمی شستن
قامت را سپردم بگفتم بر کز	کیسویت را مشک اندم بر کن

کی قبول خاصه و عامت شد
کز نه نفس پس تو پستی پس

مشکی گشید آن ت بر کرد دل نیرن	ترسم که مرشتا فان هم دل بر دهم دن
-------------------------------	-----------------------------------

اشک سپید از انبیا بکبر از صفت
بنابر کز پدید پستی بی بیان زین
و اندک چنان کی گشت بی با طارد
در حجب و مکر کز آنکه نیندازن

خفیت از حالت با عیان گشتن
کز نوبت اداری بر دین گشتن
و انکه دعای من پذیرد و نیک آید
خفیت و مکر کز آنکه نیندازن
کمی چون

چین جام لب تو خمار با آورد

اگر حریف نیازش حربه چشان

من از یاد خوشت پستم پای سپت بزم	درون دیده شیر کن دل رو افکند ازین
لبت می ساخت کارم پیش ازین اکنون سار	هم اکنون کار خواهد پیاخت اکنون کی رسد
چکوی شکویم اسعادت را که سوخته	منم از بندگان تو می بند نواری
در انشای عازای جان طنب بر قامت ام	مگر چون قامت خوبت قبول افتد عار من
بقدرت فتنه شد شهری نسیمت بلبل	ز زلفت تازه شد غم می سپهر عمر در من
پسر و کاری که درم اگر از عاقبت پر	همه محسوس خواهد شد چو میسی امین

چین هر روز میگوید که ای روزم ز تو روشن

بختی از محنت بولت بشی بشنو نیاز من

ای ز کفار رخت عالم چمن	بند رویت همه خوابان چون
بسته زلف و رخندان توام	مرج پافاده تومی پسین
جان بخ اسم داد بنده در کوی	جان من نشینده حب الوطن
عشقی می ندید خل در اعتقاد	خواب خوش با میگردن پسین

پیشک لعل مایه کن عقیق پرست این
کرا قباب و پستاره نظیر روی تو گویم
خیال نبره خطت که ماند در نظرم
دل از سوای تو گشته تمام مشرق و مغرب
ز روز روی تو گشتم بشام حجب و رعا
شنیده ام که شبی نیست بعد از وی

عقیق نیست بخارا نشانی جگر پرست این
ز بند عیب مفر تفاوت نظرم
میزد باد ازیرا میزد البصر پرست این
زنی که تو بر سمت منور نیم پرست این
دم چو سحج از آن شد که شام می سحر
شتم که روز ندارد قیامت و کرب

اگر رقیب تو پر سپید چمن ماند برین در
تو آبروی ده او را بگو که خالکد رست این

مستم ز دست تو دامن بخت بد که کن
چو در زار شدم در سوای تو آوار
در از روی تو ام شبی پستاره تمام
طریق هدایا پی خاتم بر خاست
کنون که کعبه من کوی مطهر است
پادشاه تو در روز منم پسند منم

نه دل تو خیری یافت نه دیدن نشان
سید دل کس عشق آفتاب و نشان
چو روز شد شوم از مرز پستاره تمام
زمنش نمی خوش خاطر آن خوش نشان
مرا مقابله ز مرز است ز مرز نشان
سیماء در پس من بقصه جفازه کشان

آدمی بر صفت چو تنیافتم ذکر	بر صفت پری چرا و میان می نمایان
شیر فلک نیاورد طاقت تیر غره آت	مرج سگم که چونویی چو منگی شکر کان
ای مولود لعل خون شکر زبده اول لبشر	وی مدو چشم جان بکن فتنه آخر الزمان
هم بخت که از خدا جز تو نمیکم طلب	رونی باز بر زمین دست و عابر آسمان
تا تقیست در تنم لی نوبس کج از غم	کیست ازین نفس با نفس ذکر صفتان

پیش آورد چو قصه عجز و پستی
تو بکمال محبت عاثر و پیکش ممان

عشق منمستم صبی سبز دارم کنون	سینه بر او رد آه دیدن فروخت خون
نایب آه نیست تو صند خورشید از آن	سر سحر آتش زند در فلک آبگون
عاشق صادق کیست که برضایت	راه پیر سپد که چند باز گوید که چون
بارغم عشق اسپه پستون بای دار	تیشه میهن داشت تیشه زن پستون
مورچه در شمد مانده در اطراف باغ	دلش دکان کی شوند از درد لبر و رون

نیست عجب که بدوست از بیم احمی پس
همت تو عمره است رحمت تو ز نمون

کسی که ترک کرشن بند را دل او در بندید
کش از بند زبان یسند یا کیش کند

اگر تو با غم ملی رغبت خویش تن در
چو مجنون مری باید شدیم از خوش تن

چون پای خیم بان سپرد اگر کجی اند

نکو اندیش نه کردی علی رغم بد اندیشان

ز دست آتش بشکون ریه میکشد جانان

مجنون ای صبار افش کسپت آید لیا

بر اتم با جان بازی نسیم سپردش شب

چه حسته ها کند یارم چو اگر کرد واکام

پشیمانم کنی او ریت هم ش اویم

چون کر عشق می رزجی سپهر جان میگرد

پیک دل در منیک بجز غم جان غم جانان

عمری گذشت و تا کی در اشتهار بودن

ای دل باغ و صفاش خواهی گل کسی

از پور سپینه دم دم دودی از جگر

طاعت نماز ماری دمی مار بودن

تعلیم کن هم اول مانع خار بودن

کربایت چو جسم در صدمه یار بودن

کوی صد حسرتش در دهنش	مست پیش کباب شه پویان
کر بکل حسرتی گم کرد	خار نامحرم از زمین پویان

پایدریای غم نهاد چمن
دست از آب دیدگان شویان

کردم بگر از درد تو خون از توچه پنهان	خون مژه افتاد برون از توچه پنهان
رازی که درون دم از دیدن برون داد	ای محرم پروند درون از توچه پنهان
خون لایم دارند نهان من تو دام	ای من آلوده بخون از توچه پنهان
ای منفسیان من همه کار چه کارم	با کجیف لفتاد کنون از توچه پنهان

اتق علی عقل چسبیده فروشد
آوازه برآمد بخون از توچه پنهان

بتم سلطان ملک چو در پیک درویش	دلادام من نه اسم گنج ما و کجا ایشان
شوم از کج درویشی بی نظاره اش برون	مگر پروند نظاره نیاب چشم درویشان
ندام تا چه خواهد آن لارام بکجواران	ازین شمشیر حکم پالودگان چند لاریان
در ایش و عظم بود ناوردش سیمانی	پشمانی کی آید کرک راز غارت میشان

ای مایه کوی چمن را

بنوار بر غنم بد کمانان

کمه میدار یا رات حق داران	تجی و پستی و پستی و پستی داران
نمیه امید ما در بر قیامت	برار امید ما میستد او را
دل مایه جهان غم دار وای ما	دو چندان از مالت های ماران
توین کر عشق الهامی می کون	چون مستیست عقل سوشاران
بوقت کریم عکس خندت	چو خورشیدی که تابد روز باران
معافیت آنچه گویم در سولیت	نشیام منع بلبل در حجابان

چمن به شب چینی وار گوید

کجایی ای قرا ر پست داران

منم و عشق روی رویان	دل گرفتار پاپله جویان
مانند مدام بنام خوبان پیر	لقم شاد پیر سخن گویان
مین یک آستان عشق م	ادگی کرده پری رویان
کر چه سرخ ز خون دل جویت	دل و جام فدای دلجویان

پایه شب حجاب ماه مکن	ماه در پایه کلاه مکن
خط شبگون آفتاب کش	روز بر عاشقان پایا مکن
زلف را بر سپهر چاه مده	دزد را پیوی کنج راه مکن
نه نمک داشت آینه نشست	سج روی اندر و نگاه مکن
درین آتش مزین کنه باشد	تو بهشتی و شکی مکن
منزل تو بجای هر روزی	افق این تو کار ماه مکن

بشکستی نظم حمد حسن
این دلیری بعد شاه مکن

ای داغ کش در جوانان	جان جاشنی لب تو جوانان
چشم تو که می حیرم و کینه	طرفه ایت مزاج ناتوانان
ای از رخ تو که شب کند روز	پیکار بمانده پاسبانان
و هم از دمنت نشان	اینست نشان بی نشانان
ای سپر و جوان خیالت بخت	صدجوی زویده جوانان
گریه ز بی خیال شطراپت	شریبت ز برای مسلمانان

زنجاک راه اگرچه دامن همی کشد او	زنجاک راه اورا فرسایشم بدمان
مجلس اول چون شمع شد مهینا	مثل منزل اکنون چون ماه شد حسنا
رفتارش از طراوت چون باغ جگهان	رخسارش از نگوئی چون باد نیلیمان
عود از همه صفتها پست از دور لاف اکم	از رشکش از بسوز و باشد کی خان
و را ز قبول سپی خود به تیرین عهد	اقبال در او اگرستی بر غلامان

و صفحش پس کند کواند ز پنجم نام است
و صفی کویت پروان از وصف ناتامان

ای ویت یکنانی نادوست و دشین	مارا تو را با پست از مات لبرکن
مایم و مجلس می زانورده صراجه	امرو میسمان شوزانو براروشین
سم جام شکین کنان لعل شکر افشا	سم جان غنیرین از زان لعل عبیر کن
بی آن رخ نباشد روی مراد کن	بی آن دل نباشد دکان مرادشین
آخر بوقت بجران بچل و چپند	اکنون که روز و صلت تاخیر حیت چند
میدان عیشش تا کی خلیه بود نکا	کوی طرب در افکن جال مامی بن
بند چرخ نبوشت اوصاف کن	بخت از طرق احسان کردش محنتین

<p>صد شب نگیرد پست از چهرت یاروت باد و پست بخوش خنده پیدا کنی زندان اسی نال تو صلا در ده کوهی دهد امکان یارست قبول جان پاکست قبول اف فریاد که شیرین را کشت ای کمال طالب</p>	<p>یک روز نکردی تو از بازی مین بالین مرغ دزیم می تو پنهان پکنی پین اسی جان بک خون کن کوهی بخند چیدن یاسینت دل قران با صیت نال کین تخت مهرش شش دوستی شرن</p>
<p>پسکین چن پست از وی نپسکین یکتب نشا و پاک کن پسکین این سکین</p>	
<p>ای آفتاب نیکوان از شرم راز کن اسی سج دولت مار کن می از بهر اسی از شب کیسوی تو شرب مرقدی کر کفهی بسمان آمدن روزی سوم روز</p>	<p>شام امی خلق راصح جهان افروز کن اسی شمع جانکار مر کیسک کنی کروز کن پرده زرخ میکوش کن روز مر نور کن اسی روز من نی تو چو شب آن روز را امروز کن</p>
<p>منغ سوای تو چن سید تو شد عالم توین خواسی در شش در قفس خواسی دست آنور کن</p>	
<p>ان سپر و رکه دیدی رفت از برم خزان</p>	<p>ای او بدن طاق با او شدن سپان</p>

کز خلعت مراد از رو بپوش	زار روی یک سیاه کلیم می بار پان
بلقیس وار مسرپه پتیم باز دور	هد چفت کتاب کیری می بار پان

نظم چمن یک نظر کز پیش درار
یکیک صحیح کن نیت می بار پان

ای ترک ز خطای چمن چنگل مکن	بکش بقا و پسرین بقا مکن
واغی رخ خفا دی رسم خطایان	ای پسرکان داغ تو رسم خطا مکن
با پینه کبوده از جامی میرو	این تل را بگو شنه خورشید جا مکن
کشتی که نیل کرده ام از حبس چشم زخم	آن تل چشم زخم کند مرا مکن
دل است سیمو تیر و نون شد کین من	درشت او فدا و ز دستش مکن
زلفت که شد سپو او شش طو بار پلان	تعویذ جان اهل دل است زیر پا مکن
ور پر کشید از قدمت سم بدن کلاه	پسکین تست بند ز بندش جدا مکن

ای حاجت چرخ حاجت کنوش
کراز تو بمن تو خواهد حاجت روا مکن

ای کینه جاننا و خود من کز خندن	با تمنی جان و آخر نفسی شین
--------------------------------	----------------------------

روز رده آفتاب جولان

ای ماه من آن کمیت رازین کن

رو را چه ترش کنی سخن بوی

آن سپر که که سپت یکن کن

صد حرف پنچن بگو کس دی

آخر نیک برو آفرین کن

پساکه باز نشیت این لم نخون خوردن

چه شد که باز می ایستد ز خون کن دن

تو اقلانی و من صبح می توان نیست

کبری تو می توانم نفین بر آوردن

بزر سپایه تو پرورید زلف تو ام

غریب پست ز سندی غریب پروردن

زهی پس که ازینسان نوا می عشق زنی

که قمر بایت علامت رطوق مرکب

کنون مبارک بادت طواف بند پنا

که طویلی از آموختی شکر خوردن

ای مادران بهار سپیدی مارپان

وحشت حریف کشت نیدی مارپان

یعقوب واریا اسفاینی میهنم

زان بوسف زمانه سپیدی مارپان

از غنچه لبش که لطافت بدو پست ختم

گر یک فتوح یابی غمی مارپان

ارچسین و بخوف و رجائیم و مبدم

از لب امید می از مرده می مارپان

انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم	اندر ره عشق بکرم زاد پست
شب نیست که در کویت بباد نمی آیم	تا تو دهن از پرش حن غنچه فرو نیست
دل کوفته کرد پستی مایه ای آیم	تشریف پیلام تو دیر پست نشد حاصل

کفشی چو پس بر من جان شاد نمی آینه
مرغ غمزه عشقم زان شاد نمی آیم

نویجه سیریم بچ دو من این آیم	قرار و عهد تو این بچ دو من این آیم
دل تو سخت چنین بچ دو من این آیم	همه سخن جو دل خویش سخت میکوی
جرای این سیر بچ دو من این آیم	چو دل بد ادم و جان لا اله الا الله
فراق تو کجین بود و من این آیم	کمان و تل را خواستم کشیده ای
دمی که بار پس بچ دو من این آیم	دم و فات زدم همچو صبح صادق

چون دل تو بخشید جانم هم برد
بلی می تو بدین بود و من این آیم

لاله میان یا پسین کن	سپاتی دم نفت در لکین کن
می او پست را تو زین کن	خورشید و هلال را تو زین کن

صورت جانفرت می پسّم	جان خود زیر پات می پسّم
از خوشی عید کویت شام	که پس اعترافات می پسّم
تامی پسنت نیم خندان	که چه حیدین جفات می پسّم
نظار چشم او بدوزد لا	که بعین ملات می پسّم
نشینی چسب ملات من	
چکیم ببتلات می پسّم	
ای کلن یک که از چو تویی نورمانم	بی روی کل فشانست کلانی فشانم
در مویسمی که پسمنک لاله فشانست	داغی حواله بردل پسمنک نشاندنم
تا کل سبغ و فقر پارسین باز کرد	مازان سهر و رقنا حریفی خواندم
پسر زده چو پسره زمیدان آه دو	رحش دل از در سهره چو جانم
ز که چه پرپشتی ز سپید ما چسفت	
سردم بدپست باد پسلامی سپاندم	
از مرج کناه آمد کنی ایم	در بندن راق لواز آدینم ایم
کز تو در یاری پیدا کنی یکن	من بر در تو باری پیدا کنی ایم

اگر رنگ قبا یک پنم از دور	سچن از بوی و سپر است نکویم
نکویم با حسن و احوال عشقت	حدیث دوست با دشمن نکویم
مشکل که خود رو دپسر پرستخ	ز پسر و پسر پوزن نکویم
حدیث در جهان بشیده دام	صفات کعب در کلخ نکویم
مرا کویت بکو مقصود حلیت	مگر هم خود تو دانی نکویم
اگر اوصاف حسن او نباشد	غزلهای حسن احسن نکویم

با عهد نماز بشکپتم	توبه کر دیم و بار بشکپتم
بس که دنباله بتان فیتیم	پیمو زلف در آب بشکپتم
ز پدگم گشت و دین مندا کردم	رو دچست و پسا بشکپتم
یک طبما نچه بروی حرض دم	سمه دندان آب بشکپتم
دوشن مای صف رعونت را	پس پاه نیار بشکپتم
ره غلط شد عمنان کردیم	قبله کش شد نماز بشکپتم
چون چس جامی از صفا خوریم	شیشه نوشن آب بشکپتم

زلفت دل مرا ز خندان ساخت
زین تش اگر ز نظم خود تخفه کردیم
دم در کشید
روزی فشانده ام که از دیدن برورت

امشب پس بکرم و از چاه برشم
امشب ز هر دین منار که کشم
امشب حریف من تنی آبی تپه تر کشم
امشب عقیق خدایت از جگر کشم

دیگر من ای راحت جان درونی بوم
سرش من چشم عشق غایب باز بگرفت
کرد عوی عشق بکنم پست موجه
نال بفلک بر شد و آن خم نه پیدا
ای کشش که در پای کان بشوم جا
کویند مرا تو به کن صحبت خوبان
کشی که پس با دگرانی شدن مشغول

من پستم از آن باده که بر یاد تو خورم
دشوار برون آمد ازین شش درم
اینک بدو رخ مرد کو اگو نه زرم
چاره طبیبان همه درمانده بوم
آن سخت ندارم که پیک کوی بوم
بسیار چنین نداشتندم که نکردم
من غمت از مرد و جهان فارغ و فرم

رخت را جز نه روشن نکویم
برت را جز نه کل و سو پس نکویم

پایم چون آفتاب روی چو صبح	را پستی غم نشن میدادی هشتم
یک نفس از بعد چندین روزگار	روزگاری برمدادی دهم
دو پست حاضر تر چو شاح کل و لی	از قریب شد باد می دهم
هم صلاح جان من بود آن رقیب	ورنه در خاطر پاد می دهم
من شستم لوح دل از مرد و گون	عشق مشق او پستادی دهم

از شب ناخوشی بر پی احمی پسین

صبح را ناخوشی میدادی هشتم

دو شل غم فراق تو خفتن نیافتم	در خیمت ز دیدن و پختن نیافتم
سر چند خواستم که کنم راز دل نهادن	از دست آب دیدن خفتن نیافتم
عمری جو غنچه بودم دل پسته در نهادن	ما که خزان سپید شکفتن نیافتم
کفتم بگو بیت غم دل آه پینه سو	در حلق من گره شد و کشتن نیافتم

کفتم بروست چو چرخ خالک آستان

ترشد ز خون دل مرده رستن نیافتم

امشب از آن دویست ششین بگفتم

امشب کنایه سوی بگفتم در گفتم

تازمن برق است یار	لاجرم ابرو امیرم
راست چون ابر جبه چاک زو	در سوای بهار می گزم
کوسری کم شدن از این بهشت	لؤلؤی آبدار می گزم
خاک از خوی منجاک گرفت	بس که من بی نگار می گزم
بند بندم جدا شد است امروز	کز جدایی یار می گزم

ای پس را تو دیده روشن
تنگی چو زار می گزم

روی تو سپهر باغ می پنم	لاله را از تو داغ می پنم
تاز شوق و چشم من بارت	دوخت شست باغ می پنم
پسر و در سوای رفتار	شوق کبک و داغ می پنم
دل آتش گرفت در زلفت	کوسر شب چراغ می پنم

ای بازی گرفته شری را
با چسب باغ می پنم

صبح را خوش بادهای دیشتم	بسیکهارا کش دیشتم
-------------------------	-------------------

حال دلم چسپرسی لراستیا و لفت	جان بچست جو عودم سودای تو می دهم
سودات تخم ای دل سرایه هم زیان شد	سودم همین کج عسری سبز تو نمودم
خط بر رخ تو کویشی که پنبه پراتش	شبها که آه کردم برده رسیدم

کشم چمن ز جوان بازای اندک اندک
سرگز تو باز نایبی پیارت از نمودم

حدیث اشتیاق چون میسم	ز سر چه من درون دافون کویم
دلم آتش همی ریزد مژه آب	منید انم که نامه چون میسم
بوصف اشک خود از دیده تو	پسحنها چون در مکنون میسم
اگر دانم که خواهد خواند لیلی	چه رازی هر که امشب نون میسم
درون غلطه خود جامی فرمای	حدیثی که صفت پرو نون میسم
سیاه سیاهمه از چشم من بخت	مکر این با جبر از خون میسم

غرلما می چمن رتو چنانست
که سوی سپاس از ان فپون میسم

من که از جبر یار میگیرم	بنی دل و پست از میگیرم
-------------------------	------------------------

کرا جازت کنی دعای کی

من شب و روز در عالم

از درت دور نیستم چو پسن

چه توان کرد بستانای تو ام

ای مرغ بنال تا بنالیم

کز اختر خویش درو با لیم

از دو پستی هوا تو نایله

ما هم بهو ای دو پست نالیم

بوجبه وصال کل زنی پر

ما زیر پر نسراق نالیم

میدان فراق تو شده کوی

انگاه میرس در چه حالیم

تو یافت جمال محبوب

ما کم شد کان آن جمالیم

تو پیانته نزار دستان

ما چون تکان سنوز لیم

ما و چسب نوای ناله

ای مرغ بنال تا بنالیم

روزی که می نمودم گم گشت از دهم

پاتی بیار جامی کن نیستم که دهم

عشقی که با من لانی می باختم بلا شد

تنخی که در خطره با می کشتم در دهم

بر سپروفا که کردم سپداد کشیدم

بر سر دو عالم که کردم دشنا هاشینم

رخت خود چون نبره در صحرای شید
 باغ از گل می خنبد و گل ز باغ
 باو ده خوشتر از سپهر شست
 چون بیک ره پستی نامنهاد
 هم بدان آتش که دی در مازد
 پرده پندار با هر هم داریم
 عقل منشور عدل از هم پیش

ما چو پنبه هم پیوسته شیم
 با ده هم کل میکش کشا شیم
 جوی را خط کش که مادر یک شیم
 مرده و ارا هر دو عالم پاشیم
 داغ بر رخ پاره فردا شیم
 پایبان بر بقیه مینا شیم
 از خط پایان بر و طغرا شیم

کر چسب بکاره در می شد فرو

هم زلف پافیش نا کشیم

پیر مگردان که خاک پایم
 ماکه چون آسمان شدی سرش
 تا تو سلطان آرزو نبخش
 چند پکایه کنی گنج
 کر نه رایت بود دنیا رم ریت

عمد شکن که در وفای توام
 من زمین از خاک پایم
 من بصدار زو که ای توام
 می شنایم که آشنای توام
 اینک من زندانم برای توام

غمر نه شوق تو چون غارت لهما می کرد	ترک می دیدیم و قال نمی داشتیم
کشمی غم نه قال تو مادر ز ادبیت	این مایه و کرا خال نمی داشتیم
در سوای تو بتا پر زدم و مستی بود	کان مان نام پرو بال نمی داشتیم

کرچه در کار چسب لعل تو نصیبری داشت
تا بدین غایت سال نمی داشتیم

مرا عمر سیت کا نذر جان غم جانانج دوام	یکی جان در کوی درون جانج دوام
بعشقت کرده ام تو را و دل تصدیق میداد	من این تصدیق و اس از اریانج دوام
ز عاشق سخن رویی پرست عشق محمد الله	که این دولت نخست ارشتم خون افشانج دوام
رچشم خون دل پر و فدا می سیریه مان	نظر کن حسنه ای کرده ویرانج دوام
تو ای سپایه زان اتس که فن بر چمی تریه	که من سوزی که دارم در دل سوزانج دوام
پس من که بر چسب میخوانی که زهر من و داید	که من این جسم زهر آلود از فسونج دوام

چین از تو بجز جسم گر کنی در مان جان من
که من شادم بدان روی که از جانانج دوام

خیز تا خوش خوش سوی صحرایشیم	ز غنای جانج خوش شد پست کجایشیم
-----------------------------	--------------------------------

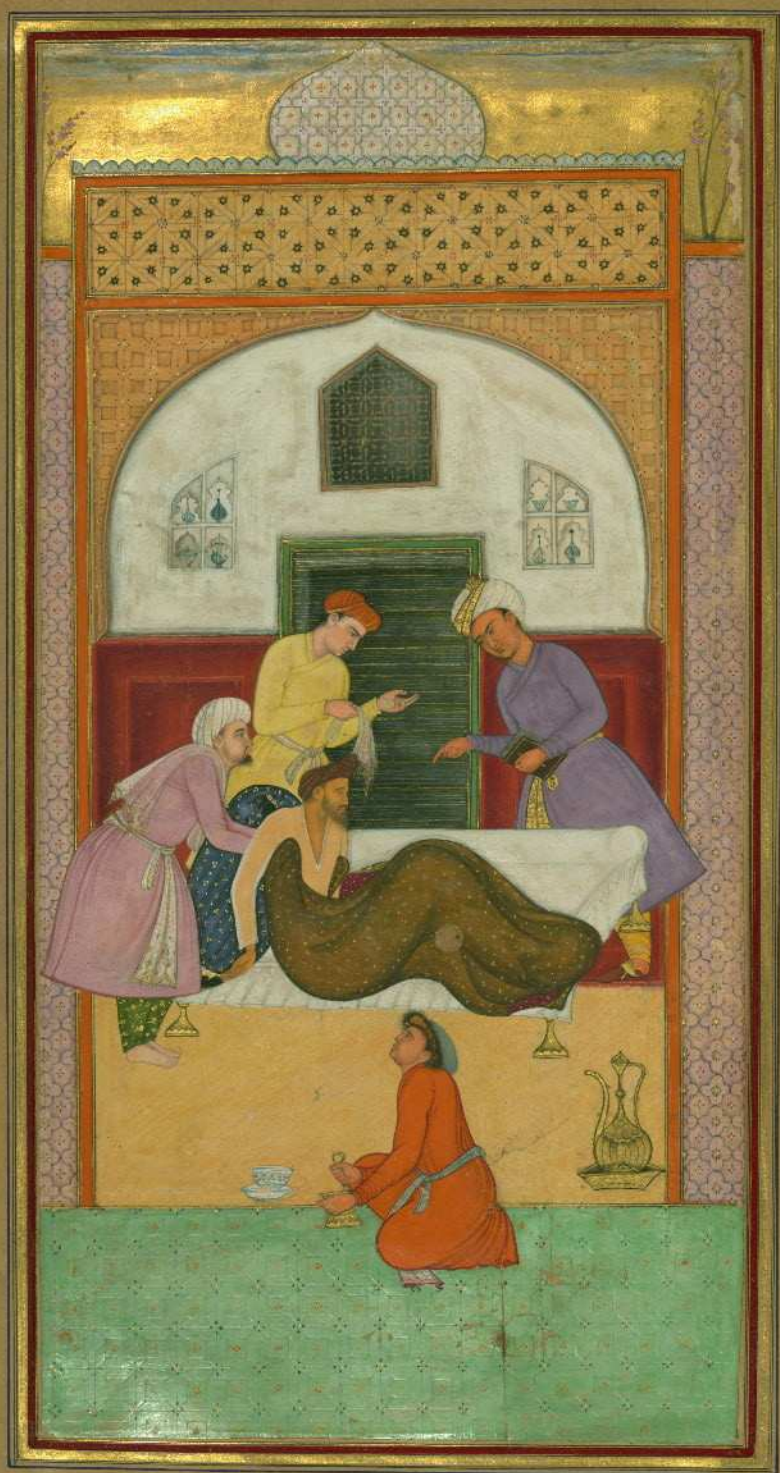
پستانش جو برکت تن از فاعده سبب	پسائی مستحق درو هرنج بستانم
یارب مبری از من این پیش خانم را	سر کس کسکی دارد من بنده همانم
اندم جو چن پیش حازا و بهار اسم کرم به جهان حق آن جان جانم	
یاران دل دین زد پست دام معشوق چشم رفت افسوس چشمم همه شب ستاره ریر است جانا قدیمی بنه برن سپر من کشته آن کپک کن از نا کشتی کشت بنامم ادیب	دستی که ز پای دفت دام نایافته و بیاد دادم یا من بهن ستاره زادم زیر دم تو زان بخسام کشد و نمیدهند دام یارب بر پان این مرادم
بند دل و چن را بکشای جو پیر او کشت دام	
من بر اندوه تو این حال نمیدانم لاف بود پست که حال دل تنگ آمد	اثر طالع این پال نمی دانم تو بالاشدن پال نمی دانم

بجشای پس از ول غوغا تاسف
جرگفته من نیست دین باب کلیم

پیاده رخ و پستان بده ایم	پس چرا در کلاستان بده ایم
چو سپهر سپهر تن زبان بده ایم	در اوصاف رخسار کز نگار
سهر روز در ذوق آن بوده ایم	صبا نرم و گل تازه و سپهر تر
که کجاست بر یادشان بده ایم	می چند خوریم بر یادشان
که مانیند روزی حقان بده ایم	بشمارد کفتم جوابی نه کن
چو با بخت خوش معنائ بده ایم	چو جولان نمودیم در صف تند

چسب ارباب وقت را کویا
پس از دیر ما میمان بده ایم

یک شهر خبر دارند پس از آن که بخان دارم	غمیرت که در سینه بود ای فلان دارم
و رحلم کند و الله از دیده روان دارم	پس چرا دلم خون شد این فلان دارم
کز یاد لب لعش من سحر میمان دارم	روزه بکشایم من از چهل نیت دیگر
این سبک که می پسنی از آن سرجوان دارم	جز سایه نمائند امروز از پستی من بلن



مهر نه بر کران زمین میروم	و بیجان خوشش از جهان میروم
شمع محلت تو نیستی شمع باز آرس	کز تو بخشی رواج باز کان میروم
کعبه نشان یافته تو شد در ارم	خلق سبر رود مابه نشان میروم
باشتر سرخ موقافله خوش میروم	ما بکلمه سپاه خوشتر از آن میروم
راه روان نیست اندر ره تو مردوا	ما بطریق امید بر پاشان میروم
مدعیان کر شدند منکر قص و ستاع	ما بسعادت رقص کنان میروم

در همه جا چون حسن تو نخواهیم دو
کز تونه در میان زمین میروم

امروز چه افتاد که روی تو ندیدم	طاقت بر سپید و بقاییت میدم
کوشی سپوی درد داشته نوشی سوختی فاد	باشد خبری بشنوم از نوشیدم
سر از که گفتتم ز کبر نشینید	سر ناز که کردی تبرک کشیدم
تیر تو چو خنجر شد من صاف چو شیشه	با آنکه بریدی تو ولی من بنسیدم
پیرشته شده بر سپر کوی تو چو کوی	صد حسم با خوردم هر سو که دویدم
بر خاست طبیب از پیرن آه و درغا	داروی پس بود که امر و چشیدم

اسی رانده رستم بر بدن نقش تو منخوام	اسی پسته که بر شب من کل تو میدام
سر که که نمان باشی مایه تو شخویم	چون رده بر اندازی در روی تو حیرانم
خو نیست مرا قبله خبر قبله روی تو	کر روی بگردانی من تب بگردانم
شهری بصف طاعت جانم خرابام	خلفی بکعب من هم بی بابام
بالکه در اندازم خود را بکلیت ماها	والله زود سپرون خار تو زد نام

زین شعر پس شو حال دل میکنان
صد درد نمان دار و پیرت که منخوام

اگر از کردش ز خورشید یک شد روم	ولی در عالم خویش افیاب عالم دوم
نوا می فضل را بازم پر و صدق انام	بنای عشق را زازم شب عشاق را رفم
مرا بر خاتم تمت ملک فیرون آمد	بدان سپروزه و صفای تبت رفم
مگر پسته ز جواز ایشم آید تر در خدمت	و گر نایده تیر آه با جواز اش دوزم
مرا امروز چون مانع خندان یافتم مگر	اگر بستم کند یاری بود سر روزم
ز سلطان سپنجخت آرمیده یک نظام	نظام الملک طوسی را نظام الملک آرمدم
چون کویچه پاک از چوشتن شمع جهم	جهان تاریک تر کرد و اگر گشت شود روم

چشم تو با خط خون بر تو یار	ترک بین پست آمده فرمانم
کر بکونی دل که از تیر جو پست	خدمتی پیش آورم بچکانم

بر حسن جسمی که او سندی توست
اوند تنها جمله سندی پستانم

اشکی عجزت یق از ان فشانم	کر لعل تو میسد بهشتانم
از دست تو ناله چو نتوان کرد	مهر لب تبت بر دهانم
کر تیغ زنی تو می توانی	من آه زدن منی ستوانم
از پای میفکن بختینم	چون دست گرفتی اینچنانم
برابروی خود که چه بدید	شمرنده مکن ازین کافانم

کشتی که دل پس چه ارزد
اعسنمزه پرس من چه دادم

من دست ترا دادم ای دسترازم	شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بدست	کر دست پشانی در پایی تو افشانم
عاشقی که بنار دجان او دیر کجایم	تو دیر بجان من می باز می دانی

دلم بردی و منت می نذریم	و کر سپر خواستی از سپر دست گیریم
و کر کوئی میسر اندر غم من	عجب نبود که از شادایی گیریم
ثبت خوش ماوی مرغ چرخیز	که مرغ دایم به چرخ می گیریم
طیب آن که از در باز کرد	چه پسند در دنا در مان نذریم
پیاد تو روز و شب میتم بود این	شراب دوستی تو دست گیریم
کنی خشم زبان که زخم غمزه	کنار من چه چرخم تیغ و تیریم

زکات چرخ دوه این چنین

کرا و یکسنت من نده فقیرم

دل فدای دوست کردم جان بهم	جان چشت اتقوی جانان هم
عشق ما شیر اندرین تن جا گرفت	آن برون ناید مگر با جان هم
ماه من خطابت شمرده کرد	خضر را با چشمه جوان هم
از لب لاف صدق یارب گجا	تا دپاشش کند دندان هم
یوسف اودی فروغ روی تو	مصر را آتش زوی کجغان هم
نیکوان پستد لیکن اتراست	خط و خال العجب با آن هم

کرار چسب کنی آمد پست در گذرن
که شرمساری او را شفیق میدارم

بسلام آمده ز دارالسلام	خه خه ای ماه روی بکبک خرم
پاکشان از دوزلف مشکین دام	اسوی دام چسته راماین
ماه و خورشید را که گیر و نام	لبست خویش را بکوی بی تو
آسمانت سمان کرانه نام	نه توئی در میان جوان
جان جگه جاحی بر سره از لحام	بر لب جام اگر نه لب خویش
تا بگیرم نصیب عمر تمام	بده آن جام نیم خورده خود
عمر منی تو با اتفاق حرام	با تو باده حلال میگیرند
این بلا نیست دور از بختام	گفته ام حال بت را می صفت
صبر آواره عقل و شمر کام	عشق در عهد تو قوی حلیت
من پس کنین خواب و نانی رام	همه را خواب می پارسید

سبب شب و غمت نخت چسب

عجباً بلحبب کیف نیم

بود که پسر کیسوی تو ببارسم	برای وصل تو از وی شبی را زکنم
همه حدیث بهشت است و آیت حجت	بقال روی تو مصحفی که بازکنم
بموضع که مرا قبله مشتی به کرد	بر آن طرف که تو بینی آن طرف نشا زکنم
نماز که زجبهت خود کنم همه سج است	و عای نیست که آن از پس زیا زکنم
اگر ندیم کم نندم مجلس محسوب	حکایتی که کنم اول از یار کنم
میان سری که برو کرد در دونه بود	اگر ز کعبه رسید پست در فراز کنم

کنون که در صف عشق علم شدم چو پین
روایت کر ز همه عالم احترار کنم

بیان تو که چو جانست عزیز میدام	چرا چشم غم غمیز تو اینچنین خوارم
خیال زلف تو ام سرشبی شب قدر است	سوا می روی تو سر روز روز بازارم
ز خیل سبک پکانت شدم تعالی	بکار سپید باقبال عاشقی کارم
هزار جور بکن روی خوب خود بهمای	ز روی خوب تو پیرارم ارپا زارم
چه باک که همه آفاق دشمنم کرد	کز آنچه داشت مت دو پسر حمیدارم
کرم مقابل این در همه جهان بخشند	همه جان بگذارم در تو نگذارم

پایانی حسنا سپهر گرام	می نه که بلب رسیده جانم
جانیت مرا بلب رسیده	باری بلب قبح رسام
او آن چرخ خانه زادت	اواره نخل و خان نام
ای ماه زمین میار دور	مفریب بدور اسپاسم
در قیمت مرغ می فروخته	والله که به سج هم گرام

کرداغ نمی پکان خود را
من بند چمن این میام

شکون رستمی رخ آن ماه بدیدم	مقصود دل الهنته لب بدیدم
گویند که در پال نهانیت شب قدر	ما آن شب فوخته یک ماه بدیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت	این صحنه سبجی شب با نگاه بدیدم
از عارض و کیسوی ز رخدانش سبکجا	هم یوسف و هم رشته و هم چاه بدیدم
نور سحر و عشرت هفتاب شب عشق	از دولت رویش که و پگاه بدیدم
از غیب سران لطف که صورت نواست	یکیک همه در صورت دلخواه بدیدم
می گفت چمن رخ دوست نظر کرد	از مات که ترید که رخ شاه بدیدم

نخو ایتتم که در کتی روم مجلس پستان	کنند کیسوی ساقی کشید و برد بزورم
بزلف چون جش امضا رچین دیدم	که از جش کی از چن رسید غار غم
پری خاتو سلیمان پشکا مرادیک	بزیر پای رعونت فرو ممالج جو مورم
بزلف خویش نسیمی سپان که مردن	که آن فرشته حمت بس اسپ منو کورم

چرخ گفت که این بحیب یار کشیده
بدامن کرده خود مرا پوشش که عورم

پانی کل دل یار هم	باشد که کنی دلی فر هم
خرق بکشم که راست ناید	این جان و جام باده هم
ای باده اگر صبحیان را	درده که شبانه ایم هم
می درده و باز جای خود شو	ما تمیم و بست هم
کشتی که کعبه رود عاکن	خود کعبه من تو سی دعا هم
خم خانه بنام عام دادیک	احسن قدحی بدن کد هم

مر که مستح و جی پن را
یک جرعه کرم کنی مرا هم

خواه می نوش خاها صومعه شین

با تو ای معی جلد توان

هر چه دین تو مادران شینم

هر چه خواسی کبوی ما شینم

چون من میدیدم در عشق

پیر داده ز پانی نشینم

بشی آن جسم پست و آن لب خووار دیدم

مرا گفتند پیوی و بسین دیدم بلام

ثبات صبری ندیدم در خود غلط کردم

پس کوشش است آن که چشمم ز رخسار

شب اندر موج خون و دم حیا نشسته ام

نزد آن چشم من جز در پیر زلف بلا شوم

ز کیره چشم من شد پیشیمانم دیدم

مرا گفتند گفت دل من کردم پیرا دیدم

نشان دوستی میدیدم اندر خود خطم

ز مردم مردمی اندر یکباری فادیدم

بمحمد اندر آن عرقاب روی آشفتم

ازین چشم پریشان من بعد عمر اینم دیدم

بچشم ارپند خواسی گفت میگوهر مرا خواست

ولیکن ارچس کند که او را هستم دیدم

نه دل میدیدم دلبر نه زربد پست نه زورم

نه مرد عشق ز رخدانش بوده ام من مسکین

رها کنی که تخی بخت خویش شوم

بچه فکند سم آخر دلالت دل کورم

مرکز از راسی کمی بویید بندل میرسد

چون پس من ز عیدی میکنم مایه سپاس

جانا شبی خود را در کوی تو جا خواهم	و ز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم
تو باغ ظن رفیقای هم خار تراسم	در دم خور تو باش پس از که دوا خواهم
خلق ز در کعبه خواهند مرا دود	ای کعبه وقت من بزن تو را خواهم
کرپس زلفت بر دوزخیان شد	در پنج غازی خود دوزخ بدعا خواهم
هر بار همی آئمی شمشیر سو کرده	ان کن که ترا باید من بنده سوا خواهم
چون پست بقای من باقی بهواسی تو	پس هم تو بمان باقی خود را چه بجا خواهم

سجاده چسب کن بدین طریقی بامید تو

نظمش حوروان کردی امید روان خواهم

ماجر خنجر چنگان سپینیم	جر غمت مزمنی نمی سپینیم
پاکبازان چاک دانیم	خارجین چنانک لب سپینیم
تو همان بادشاه خود کایه	ما همان بندگان سپینیم
باتو در کنج خانه شادانیم	منی تو در مشت خائن سپینیم

توضیح مطلع چینی من از سوای تو پستم	و آفتاب بتانی من آفتاب پر پستم
مرا بلیغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم	مرا پر رو چه خیزد کنون که بانو پستم
من آن شکاری عشقم که در یک کج خلقیت	چو چشمم باز کشادم نظر روی تو پستم
رسید سوخ معشوقش رفت عظم	گذشته گو به شاه و قصه ماند بد پستم
خرد و حجت جانم قدم برون زد و کشا	تو دانی و غم جانان من از خاطر پستم
چه پرسی از من مجنون پر که حال کرد	چه پوششی آن لب میگون من که سبک پستم

چین در دتو گوید که خانه تقوی
 اگر خراب شد از من بگیر که پستم

و ندانم تا بدان معشوق زیبا کی رسیم	دل و پستم شد بدان لبند رعنا کی هم
از لب شیرینش طمع کردم دراز	گرچه آنکشتم درازم بجلوای رسیم
دلبرم بالای نام و صفت میخواند یک	ز زبان عمر لغزانت بالای رسیم
بارها گفتم که چون هم انجامی خلی	و هم زحمت میدهد و زنی انجامی
پایه و صیانت بلند و بخت من پایا	ای عقی اندر من بدان به بدن بالی رسیم
دوستان کجند فردا در برش خواهی سید	هر آنچنین من بردی که من ارم فردا کی رسیم

۱۰۶
 کر بگردانیم بر کوی
 غم تو کان را بر جانست
 طاقت دیدن رخ تو کراست
 تازی از زلف خویش تحفه دست
 تا شنیدم لب تو میکو
 من ازین کوی رخ مکر و غم
 زود جز بر ابر جانم
 من میکن شبنم حیرانم
 جسع کردن دل یثام
 من ازین تو بهایشی مانم

چند کوی که هست حال حسن
 قصه اوست این که میخوانم

تو غم که پوسته دوشینه باشم
 غم دل پسند است یک جانم
 صلاحیت باطن از من مجوید
 تصرف چه ورزم که فاسد مزاج
 عمل ناپست تو دست خرقه چه تو
 همی پسیم خاطر جمع دارم
 چسب از ملامت مرا می خراش
 ولیکن زخونی که از دیده پاشم
 ز چهره کافیت وجه محام
 اگر چند ظاسر درین شیونم
 دکان چن کشیم که کاستنم
 درون ناپست پر چون تاشم
 تو خاطر بران از تاجم
 بشی در غروشن آوردن خرم

کرپست ترا جانان آسنگ نخیزم	منجن فلخ دراز دیده برون نرم
تا نوبست زما که از دیده برون ناید	خاک قدست سر که از دیده درون نرم
در پاست بچشم من کج دست دهد دست	نظاره کنی کن بر در پای تو چون نرم
زین پیش کن من با کم داشت خطرتو	صد ملک همی از دلعلی که کنون نرم

روزی جو چسبیم یاقوت شکر دیرت
با آنکه خواستی گشت از غنم نخیزم

چشب است این که من اشع شکر دیرم	شمع جان می نهی رخ جانان نرم
که قصوری می داز مار و زور من را	نه از قصورم خوشی شد ولی از جورم
شوخ چشمان تان که شکر منم کیند	کوشه چشم تو کند داشت بمی پتوم
تو مکر ارجت رحمت خود زدی که	ورنه من از طرف خویش غایت دورم
تا پریشان پس زلف تو ام مجموعم	تا خراب از لب میگون تو ام معوم

از لب تو که چسبیم بر همه جوده است

پست شد جمله جهان من حسیب محمود

ای درت گشته قبله جانم اگر دینم خاک کوی تو آب حیوانم

دست بکامیرسد تا ز لبست بر خوریم^{۱۰۱}
 قلب همه عاشقان با هم زد در تویت
 بنده شدیمت ولی شد مشوعا جریم
 کعبه ما کویتست قبله ما روی تویت
 غیرت یعقوب بن دینده فرویتنش
 در سو پس می پوسد سر بر می میم
 قیمت ما کم کن نام از ان شکریم
 صید گرفتستی ولی تنگ کش لغویم
 کر نماینی تو روی ما بکه روی آوردیم
 گفت چو یوسف کیت با کینشی شکریم

کر بفراق چن کم شده حیرتست

ما که ترا یافتیم با فته حیران تریم

منم یارب نشسته بشو یا خوب میهم
 تو خدکذا سیرانی چه ارچه حیوان
 دلی که ز شوق آن لهدا در سجن انهار
 جهانی داده ناب ارب می کونست شید
 دو چشم کعبه تین بکلت بکار غلطید
 دو ابرو چون کجانی اری شیره و نظر ناوک
 همی پنجم حسن را من بر پیت افکند
 تو همان منی کاشب شبتاب میهم
 بجد الدین از دیری ترا سیراب میهم
 کنون از طاق ابروی تو مجرب میهم
 چو دور من سپیدان با ده خواب میهم
 بخواسم باخت با ایشان ولی قصاص میهم
 بخواسی کشت عاشق را همه اسباب میهم
 الهی خست او پیدا رسد یا حواس میهم

کی بود یارب که دل را پیوستی حیرت کنم	جان تبار رو صند پاک رسول اندنم
خاک راه او بهر میلی گیرم پس ره و ا	بس میل هر شری اندر دو دیدن ره کنم
هر زمان عقل خوانم و استان جان	این بدن مانند که در جلوده بارانم که کنم
نه اگر پیش رخت لاف کالیت نزد	کلک را را پس و نبسازم نیز کنم
کچه که گیر و دپایم چو فریزن بساط	عاقبت پس در سپهر اسی آن شه کنم
و ده که بی او رستن ندیکم از افسانیت	کر به پیش او کشندم کافرم کرده کنم

نیست جگر کیسوی اجل است نرجس

بدن را ز پستان سخن به کین سخن کوته کنم

امشب فلک موافق من شد زمانه هم	چشم ز روی خوب تو افروخت خایه هم
خاص از برای سید دل من سید بان	از رلف دام کرده و وز حال دایم
از بهر ضبط مملکت چو ساخت	از غمزه دور باش و ز کیس و نشاء هم
گفتم کنار گیرم نه تا بشو امانت	از دل کنار گیرم می ز جان کنایه هم
بان ای حکیم طالع معبود من	عیش مدام لطرب جاودانه هم
چپست ای حسن نال خوب پخته	زهره نیاز دایر غلغله را ترانه هم

صبح بران می بوی تو درایم ^{۱۰۱۳}
 مر حکم که خوانی پس زان فضا کن
 سر که که سخی انی پستغولم
 و ان دم که سخی انی شغولم
 امروز کرده نترخویش نمودند
 مارا نری نیست چکوی می نمایم
 کفشی چکند اما که نترشان عیب
 کرعیب بفرمای آن طایفم

بجای رنجها چشیدن شسته کوش
 ما هم ریم که حلقه بکوشان شمایم

فراق وی تو بسیار شد چه چاره کنم
 مگر با پس حاتی که پست پار کنم
 شبی که سپیده از اوج خویش حلوه
 اگر رضاد می از دور یک نظاره کنم
 اگر وصال ترا حکم بر پستار کنند
 من از مرده همه آفاق رستار کنم
 کز قلم که بپندم و من ز نالیدن
 طپیدن دل چاره را چه چاره کنم
 نمی توانم دل بر جد اینی تو نهاد
 مگر دلی چو دل بوز پسنگار کنم

نیافتم چو پس بار بردت یک بار
 چه بوالفضولم کن از زود و باره کنم

چون کل غمت اسی حسن بصد پوشت

کل داند و ماکه در چهره پویم

باز دل ادم و دنیا له دلدار شدم	محرم کعبه شدم محرم خمار شدم
خرقه از من بکش اینده که زلف بختن	شکلی بچخته که وابسته زنا شدم
چشمپست از دل و صبر و خرد از من بتر	زاکمه من از همه پیش از همه پیر شدم
طعنهایم دیه که گرفتار ازنا	تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش شکست من غمزه را غمزه یار	یار خوش می شد و من نیز ران بار شدم

چند ازین که بچسبند هاجی کج دم شوش

از قبول چسبندش قبل پیر شدم

امروز من آن نیسم که بودم	کاغشته عشق شد وجودم
خوردم دو پیله جام آتش انجینه	از دل بدماغ رفت دودم
در پای حریف پیر نشاندیم	از فرق حسد و کینه بودم
حال بد من تر شد از تو	ای شوخ کجوت آرمودم
در بند حسن نمی فدا دم	هر چه اگر پند حسن می شنودم

در من چه صبر ماند چون از تو دور مانم	فی صبر ماند فی دل از دوری تو کار
تا بقایت چه باشد تقدیر اسپسم	بر دآن همه خوشیها دوران و ز کام
امروز که به پستی نذاریم نه آغم	چند آنکه دیدن بودی نذار در پس من
این غصه را که گویم این قصه را که جویم	از د فرو صالت حرفی نماند و ده و ده
حال دلم به پستی من حال دندام	از دل چگونه پرسم آن وقت خوش که کرتو
از بیم آه پسوزان انم نیستوانم	خواهی که باز گویم احوال ناتوانی

وقتی غم پشت و خرم مانا حجتی بیدم

نظم حسن و نکتش تا این غزل خوانم

ما که چه بدیم یا نگوئیم	چه نیک چه بد از آن اوئیم
ای خواجبه بگوی هر چه خوا	از ما بکی هر چه گوئیم
بالا تر که پست نباشیم	ما خود ز فرو تران منوئیم
مرچند که نیست بر کارک	یک قطره ز جوی کس نچوئیم
که غرق کنندمان بدریا	هم دپست ازین صفت نشوئیم
کر دپست زد پست رفت بار	تا پای سسی رود به پوئیم

پسود زلف تو فرمان صراط است از پی دلها	چه پنهان در ارش از من کج پایا من فدا
خیالت در سخن با من کج می سفت یک	زنی در با منی با سفته که من پر باش اشنام
باشک خویش کفتم روی مردم چون کما	دلخون کرد و خون جگر میز سر اندم

چون شمع غمت میگفت با صد ناله ورا

مرا از جان جدا نیستی که از جانان جدا ماندم

کجا شدی که بصد جانت آرزو مند	پیا که بکس از خویش و با تو پیوند
فرشته بوی می پری روی او می جو	اگر دل از چو تو می رکنم کج باند
پس از دیک برون کن که ابرو ات را	چو روزه دار باده نوا آرزو مند
کنه ترانه مرا بود که ز رخداست	تو چه نمودی در خویش من افکند
اگر بپرسی که منم و کربلوی سی پر	هر چه میرسد از کرم و سپر و خرپند
خلاف عهد بود که رطب کنم غارت	بیوی کردن کج از نیست پسو کند

پسند که چشم ارادت نهی پستی من

که چون چمن نظر از سر که پست برکنم

اسی باغ و بوستانم وی تیانم ^{درین} من جان این شامم که تو دهنشام

کرد عوی عشق تو کنم پست موجه
اینک بدوخ مردو کو کونه زردم
نال بفلک بر شدن و زحم نه پیدا
پچاره طبیبان به در مانده زردم
ای کلش که در راه سپکان تو شوم خاک
ان سخت نذارم که پیک کوی تو کردم
گویند مرا تو به کن از صحبت خوبان
بسیار چنین نپوشنیدم که نکردم

بگذر چپ از دعوی سر مور و اشارت
من در غمت از سر دو جهان فارغ و فروم

کر از جور کان دم پر کل خرز جان فتم
رقیت را بشارت ده که من زان بستان فتم
گمشت را سجان سیدم اگر کعبه ام
پسندت را سجان که دم اگر بر آستان فتم
تو از تعلیم پر خوش خرم را روان کرد
منم ساگر زانک حاکم در فرین زان فتم
جگر پر دو درخ کرد و جان رتابان
چه پرستی بچپان زانم که دیدم بچپان فتم
خطا کردم چون خط وفای تو نهادم پر
زخار و خاکدان پستم سیل و بوستان فتم

پاد طاعت خوب تو دیدم فال فرست را

مرافال پس بر داد من باری ان رفتم

بکن ای شوخ در مانی که از شوخیت دلدل
عفا الله کرباری بود من از دیده نشانم

صلح کردم بوی سپهر ز دینیت
چکرم وقت تنگ می سپهرم

ای پس کن رسی منزل سیل
مرکب بخت لنگ می سپهرم

خوش سروی ای شمع سرا پرده هام	بر سپهر روان تو مندا بادرو هام
یکره بمن سر زبان کرده بلب و	باروی نکویت چه بد افتد ز زبانم
بگذار که باز هم بر روی کوه عشق	کین شیوه نکوداغم اگر هیچ ندانم
رای سپهری آشته دوش را بخش	تنگاشیه بردوش نهم پیش تو رنم
انجا که کند غنچه خو خوار تو خور	من مظهر آب ز دیدن بر سپهرم
این بایه توانم که شوم پای ترا خاک	بویه زدن از پیم رقیب ان تو نام
سمره شومست از سپهر خلاص کوی	تا پوره احسانم از دور بخوام

سرکز چو حسن دست ندارم ز عنایت
والله که نمانم به از ان کرتوب نام

یکره من ای راحت جان بر دی مردم	من پستم از ان باده که بر یاد تو خوردم
سرشش هتم عشق دغا باز تو بگرفت	دشوار برون آید ازین ششده زردم

کرت به پیش شمشیران دشمن خدا را	که آن مسلح که دارم هم از برای تو دارم
چو خاک پای تو کشته ام	بخاک پای بجای تو دارم

تو پادشاه تباری چو کج ای در تو
که من کلیم قناعت از آن که ای تو دارم

دلی رخ چون جانی مستلیم	چه با این پیشکش تو آیم
چو نسبت جو خود با آدمی او	تو ارشدی ما از روستایم
نکار اسم بخاک استانت	که خاک استانت انشایم
جهان جسمه جام تو غرق	نه مادر یا کشتن هم آشنایم
نیخو ایسم خبر لعل تو بخیر	ز سی دیوانه عامت که ما هم

چون از پیکان کجاست
فلک گفت که ما هم از شما هم

رخت آینه زنک می پسیم	خط بر آینه زنک می پسیم
لب شیرین عنبر خست	پنجه صلح و جنگ می پسیم
دل تو میکند زبردست	دست خود زیر پیک می پسیم

دو پاره بار با تو گفتم که مرا هیچ بین	نشد اتفاق شاید که بدن بها گرانم
غلبات کریم من گذر نفس گفست	غم دل تمام کفتم چکنم یغی تو انم
خردم تو به خواند ز بهر دامن	برو اداین چکایت مرواد بر زبانم
بضمیر سر که نبود سوسپیری جسم	اگر او رفت کرد منش آدمی غم

چو سوا می عشق کی در دهنه سماع کیم
چو حدیث در دهنه غل حسن بخت انم

باز بکوی تو وطن می کنم	واع غمت بر دل من می کنم
دوشن و بوسه زده ام بر دلت	ایرج دلیریت که من می کنم
دی سخن و صفت تو کردم یس	به رخداد این چو من می کنم
پسته و سن گفتت اینک بعد	خاک خجالت بد من می کنم

کر تو بخیر قبول می کن
پشکشت جان من می کنم

جفا که کن من از جان سپرد فانی ام	پاکه بچکره دارم بر برای تو دارم
خرد که از پیر فکرت رموز غیب ساید	اگر تو عیب نگیری نثار پای تو دارم

کر تو برانی بستغ از پیر تو فکرم	در تو بجز بجز زنی دست تو بوسه زخم
بر نگنم دل ز تو و رنجلاف تو ام	موی براید ز پوست پوست زخم زخم
کر شبی از دست تو دم زده با سم	پس لمارا چه باک طوق بود در گردنم
چو تو زنی غمزه را نقوی من عشت	تیر تویرست تیر مکر دار جو ششم

عشق تی دهم آسم آن صنم کنون تو
قصه چن دانی آن حسنک منم

از رو با پست که یک قصه بدیدم	شرح خویری خود باز بدیدم تو دهم
جان پاک و دل صافی شده را لک	خزمت کو که لب باد به بدیدم تو دهم
والله از تیر زنی جگرم سر بار	از حکر بر شوم و باز بدیدم تو دهم
کله پست که کشته شدم از ناوک تو	که اگر کشته شوم بوسه پشت تو دهم

ای چسب دل تو بشکند از عشق منم
عشق را مژده نصرت ریخت تو دهم

نه تو گفت که روزی تو جوی جانم	چه شود اگر برانی من چپسته سم برانم
نه سخن بود که جازا کمندت نه مجلس	بر چو تو عزیز چه بضاعتت حاتم

ترک خطایی آفت جان شد خطا پس	بر دین عیب کیرم و بر دل خطا نسیم
لب می بچکان زلف پریشان جسم پست	این یک دل خراب شد و چند بنجام
موزه چو بگرشت پیاده بروی کشد	من جای کفش چشم خودش بر پاشم
تن خود در کمال بدیکش جی شمع	پروانه وار پستی خود را نسیم

گویند کین مقصیده به پیش حسن بخت آن
 داغ و کچه بر دل این بست نسیم

اگر شبی سرکوی تو مقام کنم	صلای عشق دهم عشرت مدام کنم
دو بار کوچ کنم بر دیار تو هر روز	چو بر در تو رسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنب ز آیدم چو تو بری	نماز را بگذارم ترا سپاسم کنم
زبان فروشی من با تو یک رو ادای	زخو و برای کس ششیر در نیام کنم
تو از خار بلب بر نهاده مهر پیکوت	مرا چه ز سره که در پیش تو سپاسم کنم
سمه دعای من از شدی تو غارت شد	کلی بخت که آن وردها تمام کنم

چین در اهل تصوف عظیم بدبخت
 مگر بدبخت پستانش یک نام کنم

که بر نه

خویشتر را بر کوی تو می افکندم	ز آنکه تا با تو همی باشم و بی خویشتم
دوستی را تو مایه ایمان هست	می کشد هم بر کوی تو جُست الوغم
سجده نبود در دل کورم و الله	تا زانده تو پیوند شود بر کفتم

چه شد آنکه که خداوندی خود گم کردی
جان من من سمان بنده میکنم

دل خواسته جانان جان تو می بخشم	جان که چه که دشوار است آستان می بخشم
جایز آنچه باشد سر خود چو چل دارد	یا این تو می آرم یا آن تو می بخشم
کشتی بهشت اندر ایوان بود و نظر	بوی منتظر خود بنمایوان تو می بخشم
تو لعل لب بنما تا نفس از دیده	لؤلؤ بتو میسریم جان تو می بخشم
چون باد حسن زان که چه تند آمده برن	من پستی خود چون گل خندان تو می بخشم
کز علمای دین گویند که کفر پستان	بسیار گشت کوید ایمان تو می بخشم

کشتی که غل نویس از نظم حسن بر من
کر تو سپهر آن اری دیوان تو می بخشم

سر خط جان شایسته را در بختم	ارسی نظم بر بصورت خوابان اهنم
-----------------------------	-------------------------------

سپهر برای تو یویم خصم برای تو جویم	سپنج برای تو کویم شش برای تو باشم
------------------------------------	-----------------------------------

تو پادشاه بتانی امید من بویان بس
که چون چنین پیاله کی کدای تو باشم

شعیت رخت یاره نی سرد و خطا دیدم	در وصف نمی آید رویی که ترا دیدم
من در تو نوظن کردم تو در سخن بنده	جو صنعت من دیدی صن صنع خدا
جز عشق منخواسم از جمله حاجبها	تا طاق دو ابرویت محراب عایدم
بر روی تو امانت من باغ چرا جویم	برقد تو ام عاشق من سپرد و کجا دیدم
رقم بسر کویت سپرد سپهر آسم شد	پستانه رسی رفقم مرده اند سپرد دیدم
بادا و مقابل شد سپر چند سپهر کرد	تا وصل و فاکردم هر چند جفا دیدم

شاید که چسب اول خون لاله بود پر خون
کز زکریا خوش بانش در عین ملا دیدم

باز می آم و سپرد قدمت می کلنم	میخربشنده توینی بنده میسند مهنم
رفتی رفت بخشای که باز آمده ام	کز تو دوستی زنی و پست پاشی که رفم
بوی حمت ز غبار قدمت می نامم	رخت امید بکف کرت می شکنم



مرا ایان غم یار پست و مذبح عشق کس
خداوند از میوه بر ایانی که من دارم

دین غم چون پس دارم ز خود سیرا حلال
چه ذوق یست باشد بدین جانی که دارم

بجان که چو جانست عزیز میدارم
خیال زلف تو ام سرشی شب قدرت
خیل سلک پکانت شدم بجد الله
هزار جور بکن روحی خود بنمای
چو بک ارسمه آفاق دشمنم کردند
کرم مقابل آن در همه جهان شنند
چو چشم عز تو همچو پنبه جوارم
سواهی روی تو سرور روز بازارم
کجا رسید باقبال عیشی شمع کارم
ز روی خوب تو پسرارم اریا زارم
کز آنچه داشتمت دو پستردارم
همه جهان بگذارم در تو بگذارم

کرا چس کنی آمد پست در گذران
که شرمپاری او را شفیق بگذارم

در جفا چه کشایی خود وفا می بوشام
اگر کج بر غم تو نزار موج بر آید
اگر بیای بر غمت پیرم بار بپاش
چو پیر او رم از خاک خاک میای بوشام
ره بلا چه نیایی جو بستلای بوشام
چه باک دارم از آنجا چو آشای بوشام

دوستان سچ میسر که چون عالم	بر جوانی نطفه افتاد به پیران عالم
راست چون مای که نالیدن و از دیده آ	من چشم دیدم و هم از دیده خود می نام
اچنان کرده زابرو و یکین که در چشم	من جصدیم که چنین داشت و بنام
روی تو دیدم که در قریحه بخواسم انداخت	که پسند است همان است تحت فلام
دست اگر بر سپر بنده فرو می نایب	پای مگذار که بر چشم جهان بن عالم
باغباناکشی را پستی من سکر	سم بدان شکل که می پروریم می عالم
مکر از رحمت خاصم مخفی در نه مرا	منبری نیست که آن عرض دهد دلام

حال خود خواستمت گفت چو من بدم

حال زار تو بسی زار تر است از عالم

کجا راضی شو دجانان در جانی که من دارم	که ارمغان توان خواندن در خون کی من دارم
رو با شدم که خون جانم در خورم ریزا	غم از جانم که در خور دجانای که من دارم
دل من جالی آرد دست بر سر منوی الهش	فراسم کی شود حال ریشانی که من دارم
درین دامن من دارم خون آلوده پندار	کریبان کل سرخشت دمانی که من دارم
دل آتش شد از حضور دو پست پست	خیل آید میخوانند پستای که من دارم

بجشای رحمت تا خاک درت کردم	این بند کیم خوش کن تا بنده تررت کردم
پروانه منم کاشب بر شمع رخ خوبت	پروانه مطلق ده تا کرد پست کردم
مار از پسر زلفت کرایم می باشد	چونج رگم پست که کرد شکرست کردم
تا جان بود اندر تن کرد شکرست کردم	کر خاک شوم روزی هم خاک درک دم

جان تو فدای کردن با من چسب منجست
 که تیغ زنی با من من هم پست کردم

ما پستی عشق تازه کردیم	زان جبرعه که از لب تو خوردیم
الکون که تو خط خود نمودی	مانا نه زهد در نور دیدیم
سر که که تو در شکار کردی	ما در قدم پیکانت کردیم
ای که پست تو سپید بادا	دریاب که آفتاب زردیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب	ما فوبت خود تمام کردیم
مستی حکیم نیست ماندیت	کر دو غمت خراب کردیم

تو شاد بمان که ما پس در ار

دور از در تو اسپید در دیدم

دستان

مرزا اشکال و صلاش می پر سید	من این شکل زانم با که گویم
پنجن در وصف زلفش خواستم گفت	کره شد در زبانه با که گویم
بکه کاش صفت میخواستم کرد	پیک موباز با نم با که گویم
حدیث آن بان با سحر حایل	نکنجد درد با نم با که گویم

چون چاره خواهم ساخت
من چپاره آنم با که گویم

مرکا مشب تویی سسر و همدم	برون در خواب من حنمه ز عالم
تویی نویسه و من اندر رخاوت	چو صبح اینک شمرده میز غم
چگونه آدمی حیران بناند	پری پیداشد پست از پیل آدم
رعش آن چون آفتاب	تو از شادی نمی چسبی من ارغم
چه زلفست آن جامت بر زمین	که یک روزش نمی سپنم و دم
کجایی ای هشتی و بهائینی	فدایت این جهان آن جهان هم

چون از آستانات محمد سرور
نشد یک در حریم کعبه سرور

مهر اگر یک روزه مهر خود بنام وی نهد	سجده ایست بنشیند با چنان از دل
عاشق از صرست معشوق در کار آورد	کوی را از زخمه چو کان سسی نیم حال
این خیمه پادشاهت کاند مجلس مایه	دل مغنی کرد و طوبیور باید گوشمال

ای چمن دست تو ز فراک صلیش کی سپد
این طرف فقری چمن زین انسو عبالی بر جان

خوشباجانی که بر رویت بصدل	بود پویش ته چون ابرو تامل
نه روی ترا صورت نه بندد	بحر کاین نه ناید در مقابل
مرا از لعل تو گامی است شیرین	امید از وصل تو کار نیست کل
رکاء عشق زانج شسته چه دلت	ز نقد سمر ازین تهر چه حاصل
پری نوانه کرد و در کربه پسند	خیال شکل آن نیابشمال

چمن رخاک کویت میدهد جان
مداغم تا چه دارد باز در دل

دلغم خون شد ندانم با که گویم	چه دل کنج جانم با که گویم
نه در کوشش نه دنی بر درش مار	چنین چنان مانم با که گویم

پیار یک قبح ای و چشم شادان
ولی چو چشم غم از خون برده مال مال
پتاره بازی چشم جوید کفایت حکیم
که حکم طالع پارت مقرر است پس

ز ناله های پس چو کنایت سرکشیند
حکوم منع کنم رستم خورده را که منال

شمال تو لطیفست و صورت قبول
مباد از تو مراد دل دیگر می شغول
اگر قبول نفیست در ارادت من
برخیزم از تو دهم قالی و مهم قبول
چونامه تو بخواندم هزار بوسه زدم
نزار بوسه دیگر بدست و پای رسول
ز زندگانی من بی تو خلق حیرند
که بی و سپیدت حاننت زیست قبول
وجود تو که یکی است پست از رحمت
امید کن طوفان افتد اتفاق نزول
امید که شود با حصول دیدار
مراد مرد و جهان حاصل و غرض حصول

بدست عشق خوار عاقل است عقل حسن
که پیش سخن قال عمل معنول

را گفته که خواهم گفت وصف آن جمال
بی خیالیت این بناید وصف من در خیال
ماه خوابانت اگر در خانه ام منزل کند
کزین پسندش ملک نم روشن از دل



۱-۳
ای چس جایی مکر از پیر چمن بلبلان
زاکمه شهر را سبقت از روی شهر آراکی

از در تو دور باد آفت عین الکمال	ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال
چکین ناکوش تپت کوشه ابرو بهار	عید نکردیم ما پرده بر افکن کعبه عید
چشم همان وی تپت مردم کجاست حال	روی چو پویشی از لکبه بی جهان مسج
دوستی تو سر است مملکت بی زوال	کشتی ام ای دوست اوصلی شکر
روی موی خواهم نه کل انیک نعم الیول	روی موی جویم نه مانع انیک نعم البدن
کرد جهانی حرام خون وصال حلال	منفی عشق موی باز اینج روایت کند

کر تو ندانی که چیست عاقبت عاشقان
حال چس بن محب با کمری جلال

ز سطر اوت چس زسی مزید جمال
ملاحی تمایع لطیفه جمال

ز شک دایه کیم که خوشی
جایی نقطه در آجین جانی جمال
غلو کن ملک که زدن به
چون شکاری فخر و شوق در پادشاه

برایم بکاروان یک دفتر	وداع سیزان ساین دل
شب عیش نارنده رانند جمله	بلی عهد نابیشد محمل
زسی روز ناخوش زبخی پاکس	زسی سوز مهلک زبمی و مکل
همین بود از رفت ایام بایقی	همین بود از وصل امید وصل
منم ز آتش سینه آب دیده	کمی دست بردل کی مانی مکل
میسر شد یک سجود و داسم	چو آن قبله من رفت از مقل

چن چند سیه اشک رانی
نه راه طریقت منزل منزل

دی کذر کردم بد انجاسی که بد پاداشی کل	بلبل آسپشدم اندر سم سودا کل
بیلان دیدم برآورده فغان بملک کر	از پرستی و پستی دران صحرای کل
نال چون بل برآوردم که اندر دلم	یاد روی را چون دیدم رخ زیبای کل
همچو کل در غنچه روی امین نهان کردان بکار	ورنه بار ویش کجا بودی مرا پروای کل
سر که خواهد که به سپند چهره زیبای	کویا اکنون و بگرچه پیمای کل
کزیکل در جست و جوی روی ملامت	بس جرافتیت چند رخسار مادی پای کل

در سپینها نیزی در دیدها مقبول	ای کمال پس تو عاجز شده مقبول
ای نخت اکنسی که تو بروی کنی نزول	بر صفحه نوایت رحمت نوشته اند
سر که باد شهبیاری کند ذلول	عشت خراب کرد دلم همچو نیر بود
تو چون سپهر سرکش و من چون صول	نه از من سکایت آید نه از تو فرو
ما کشته به کطیع لطیف شود دلول	مارانم تو کشت و بختیم قصه باز

کربش نوی حدیث چو رن نه تمام
کیشم جنبه بلاغ نباشد علی الرسول

که زیر سرش کن شهریت مقبول	چنین بکاره مشکن زلف مقبول
بشپتن کی شود ایست مقبول	زگریه چشم من شد تیره آری
نشده دار لب نوشیت مقبول	ز چندان خون که کردی نوش چو نهد
ولی معنی او از تبت مقبول	کنده صنعت اندر پت خود گل
بعجز نه باشاید پت مقبول	رخت هم اتس آید هم کپتان
باستغفار نتوان بود مشغول	در آن خلوت که محرابم تو باشی
همیش قابل تو باد مقبول	چون اقبال پس را خواهد

ان خطا تو انم که بر طرف حسن	موی در مو بانستی تو و ام کل
استین از روی زیاده و کرن	جامه حاجت نیت بر اندام کل
گفت و گویم از سواستی پت یار	مرغ سبک کاه کند کام کل
خوف علت از یکی ده شدینه	میکوار از ابو دایام کل
عارضت صف پیم خج اهد در	زان بحرف اندر کشید اعلام کل

عاشق کلگون خست شد چون حسن

اینک اینک کونه ز رفام کل

ای داده تو همه جسم جان دل	از دست فراق بوجان دل
کز پست دلت ز پست خارا	برنده کران چه میکشی دل
دل مطلبی که چه خون شد	از دیدن سمی و سم روان دل
یک روز میان الفتی	کمره شد اندران میان دل
بنگر که چه خوش آمد آن سواک	کز زلف تو سپا خاوان دل
کز دست رسید تو انم آورد	از زلف خوش تو مو کشان دل
بشوز چرخ حدیث در روش	ای ما قدیم سیران دل

گفت بجنده کی چسپن کی روکشید
کر بندی پیوی تو ام خاطر من کشان ترک

نند اعنبر تر مر تر اخال	خط مشکین ز مارت کرده باخال
میان هر دو زلفت فرق ندیم	ندیم من سستی از خط تو تاخال
لبت رایا ران کنج چه زیست	چنان کز روی کندم کون باخال
مر آن خال مادر زاد تو کشت	چنینها مادت فرمودی باخال

چرخ خال شد از تو پیه پوش
مدار از روی خوب خود جداخال

خط تو عنبر خط است پر گل	امی خادم خط کوشته سنبل
جز بر دل من سیت مابجرت	بنگر که چه حد باشد یار گل
بس طوفان طغیت عسک	تا چند توان زیست بر تگل
بسیار بنشسته ام حدیث خوان	شپشتم همه حرف تا کنون گل

ای که از پنبه نهادی ام کل	مازه میب دار و رخ تو نام کل
---------------------------	-----------------------------

سرزمانی پسین گشتی نرم

بحری اندر کشیده همچو نهنک

از دهنانت چو چشمم دارم رنک	که دهنانت چو چشمت اید تنک
کرچه بچکت لیکن اندر وی	از شکر شک دیدم هم بر تنک
و ده که میدان من را نه یافته	رخش را جا بجا نه بر گشتنک
پیش ویت که ز سره را نه	ماند نیز آن نکوان پسنگ
کار عشاق نی نوارش تو	کج بماند پیت را پیت همچو چنگ
عاشقان ز خنما خورده	سم بسوی تو میکنند آسنگ

چین انجار پسینده تا اینست

راه بس دور بود و مرکب لنگ

دوش در آمد ز دم آمدنی نهانک	از کل تان ناز تر زاب روان و آنک
شکل قدش چو پرو نور ملک چو بر گل	چشمه صفت جهان تر بلکه از جو اشک
راف سیاه پاکشان سیم سفید عن جو	جیب ز باد و اشده چشم نرمی کرانک
گفتش ای کار من که سخی نمیکنی	کوری آن رقیب را یک نظری نهانک

مادر زانو دایه عشق	خون بود شیر خوردم از کفایت
ای کو کز آن اختر کس پیا کور کن	بامن بست زحمت او یاد کار عشق
نایب و بتل مقصود محمش	اشردلی که او بکشید پت با عشق
منجی چو لاله دارم و رویی جز زرد گل	ارسی شکوفه دمد از نو بهار عشق

تا کی بپس کنی کل کل از چشمن را
خاری طلب که ره کندت خار غم

صبح چون میسند دم نیرنگ	می کلرنگ خواب چند دگرنگ
وقت صبح است خوش بوی از تو	باد خوش بوی مده خوش رنگ
ساقیا عیش ز بخیانه زبان	دل حاداری چشم مرکان بکن
بادی اندر بروت دآردنایک	تنگر دسج در تو واضح بکن
جنگلی از صحرای مجلس را	بکریان جنگ در زو جنگ
دفع که در دورنیش آنست	برده از طبع درد نشان بکن
خود می صبح رنگ به جو کشد	صبح رنگی حقت نیرنگ
خیز و آنسنگ نرم کل کل بکن	نای مطرب بر او رسد بکن

نی روان داشته به یاری	نقل آن می لب شکر باری
از جواد چینی بنز او آری	کل شی من الطریف ظریف
روی او گشته نو بخش مهر	لب او داده آبروی کهر
لب شیریش را سپنج شکر	کل شی من الطریف ظریف
گاه خند ز ندو کل در پوست	که کرشمه چنانکه عادت است
هر چه او میکند همه نیکو است	کل شی من الطریف ظریف
گاه دلها بخنده بکشد	گاه جانها بغم بر باید
هر چه خوبان کنند خوب آید	کل شی من الطریف ظریف
همه یاران ظریف گشته ازو	مردیم را دانا نوشته ازو
کشمش که چه بند است چو هست	پس خان چو رفیق من است

گفت گفت چو من چه است
کل شی من الطریف ظریف

کارم جان سپیدم این کجاست	پیرفت و هم نیرود از پیر خا عشق
بد کرد روزگار مرا عشق نیکوان	یارب ازین است نشود روزگار عشق

آنکه صد شور و شب میکند از سختی مرک	بخشیدست مگر سره از جام و دواع
چون فهم بود اعتدل و دین باو نرفت	آنکه الامر همین است پس انجام و دواع
سرکه در کام کند سکری از عیش و نشط	بگنند کام بنا کام به بن کام و دواع

از و دواع تو چسبنا مندمج بکاپ
و چه بودی که نبودی بجهان نام و دواع

اسی تو اندر دیدم چون در شب چراغ	ماه را از غیرت بر پینه دواع
چشم تو در عنبره ترکی اخلاص کند	زلف تو بر روی دزدی با چراغ
خط سبزه را چاکویم کویا	سبزه رست است کرد اگر دواع
پیش روی چون بگفت پروا کند	غنچه سر با دیک که دارد در دواع
چسبنا در زاده تو داده ترا	از کلفهای مشاطه و سراغ

خال تو حال چسبنا تیره کرد
بر چنان بلسن شاید جو زراع

پایانی خوب روی چیت ظریف	در خورش خیره ماند عقل شریف
آنکه داده را هستی بحریف	کل شی من الظریف ظریف

مراکونید ترکش کیسکان لدا بکست	چگونه ترک جان کرم نمیکید دم ترکش
بلاعی شفت ای لبر ملاجی نستم افکند	چو من لایحی حبس لغم ز لایحی نستم کرش
خطت را که خطا کفتم که شکست با کفتم	غلط کفتم خطا کردم خطی کرد خطا درش

چین کج عشق می وزی هر کیشیم بار
لوی عشق حازار بام عشق برکش

دل ما بر داشت جانان الوداع	جان بدو اولیست ای حال الوداع
یا سیم رفت ای سمن را الفراق	کان پنهان کردی کستان الوداع
کاروان مصر یوسف را ببرد	الوداع ای سپهر کنعان الوداع
خاتمی کاتب ال روی بختم	دور بود ای پیلیمان الوداع
خط عمر از لوح جام شپشه شد	ای متی بیان رفیقان الوداع
مهر خاموشی بر لب می نین	ای سخن کو بیان کویان الوداع

دوستان رفتند و ما پا در رکاب

ای چنین دستی به بان الوداع

دو شمع رخسار ز دید به نسکام الوداع ^{الکوصد} دیده شد عاقبت محنت ایام الوداع ^{الکوصد}

این سبیل اندر دیار رسند بود	مستان سویی من می چشمش
بلکه با من بود آن بویف ملام	کلج جسم در پر سحر چشمت
منت پرومان حاجت نبود	کرد درون جشمت سحر چشمت

خود چمن بخت کو خواهد رسید

من ان فال چمن چشمت

دل کز درت محروم شد حال کز خون من	چشم از جالت دور ماند از خانه پرو کز من
اشکی که می آید روجن دندان بود	پیمون و عاشقان کجای کی خون کز من
چنت رسید ملک دل کز فسانه شاه	عظم فضولی می نمود از شغل کسوف کز من
بختم که اخرو شست از خاک تیره تر	از خاک بوی من بخت طالع میا کز من
شب لایها کردم بسی مالکسوی شبنم	وان از زخمی بازه ز دربار افیون کز من
کفتم طیب عشق را جان نالام چه	کفتم تبش دیده بدی در دیر افیون کز من

دوش از دهان طالی در کوشم آمد نام تو

من غلما می پس بر در مکنون کردش

چه اندازی سویی شمن بیان ترم از کز	کماند از پی فرمان سونخی شمش اند کز
-----------------------------------	------------------------------------

بنای نه بد و بنیاد و رع را	خل بسیار شد کو پنهان اش
سمان جان که دیر طاعت م بود	در خمار شد کو پنهان اس
که گوید با اهی سر خور و یان	بسی کس رخ ار شد کو پنهان اس

بعشتم طعن می کردند نیل
چون هم یار شد کو پنهان اس

جانا ز پیر زلف نسیمی بخشش	جانی نواز ان عالم ارواح بخشش
بخشای رخ فرخ و روح و سکن	مهری معنی بیان کن مهری بخشش
تشریف و فایز تو طمع می توان است	بر عادت دیرینه سمان نقد بخشش
می گفت مرا عشق که جازا کم می بند	و انگاه بدان که کله چیت بخشش
ماگاه شبی خفتم و دیدم نه خود را	ای سخت سران جواب که داری مرا
ای عشق کی واقع بود جدا	ای عقل تو دم در کش و مارا بخشش

ای دوست یکی در دچسب را نظر انداز
زان کس موی خاسته چهار دو بخشش

اینک آن سروی که مچن پشمش
چون صباد در چرخ پشمش

مغبر کرده و دوش از زلف مشکین

چن امروز کی در یابی آن دوش

ای نی تو مر از دین فراموش

گفتم ز غمت فرودم حیب

کر لعل بونگر و سپلیمان

باز لعل و رخت جهانیا نرا

گویم چپنی اگر نکرد د

یاد آر که هر کرم مکر دی

از بدم و منشی فراموش

شد دپست در آستین فراموش

حقا که گند یکدن فراموش

شد پنبیل و با پهن فراموش

با خاطر نازنین فراموش

یکبار کی اسچن فراموش

در حیرت چن بچن را

دل کم شد عقل و دین فراموش

دل غم زار شد کو پهنان

در آمد عشق و دپست علم بکش

ذلی کا ندک دلیل صحتش

مقامی کز ریاضت فش کل بود

زمن نزار شد کو پهنان

خرد پکار شد کو پهنان

ز پسر همار شد کو پهنان

بساط خار شد کو پهنان

یوسفی در خار عیار بس	مده زوی حسی بر بودم خبر می بایس
ای ملاست کونیم دو پیا	که ضلالت نام نهی من اثر می بایس
کم مکن بش فلک این یک حکر کوشه	البداندن خون جگر می بایس
چشمه خضرش در نطن اندر و جوشی	لاجرم من بار بار آب دگر می بایس
کیوشل از تار خود میداشت روزم هر	امشب آن کس و شب قدرت در می بایس
خار عار عشق اسم شرب از دل برکنم	صبح بر می آمد کل تازه تر می بایس

ای حسین چشم پیت یار عاشق سید
زود در یابش کن در عین خط می بایس

تعالی الله چه دولت دایم دوش	ز بار و شلب کردم قحش
فیون و پستی و افسانه ناز	سمه در کوشش کونیده در اعو
چکوم آن حال نیل بدل را	که هوش از حیرت و بود بی هو
کمند کیوان افکنده تا پای	کمان بروان آورده تا کوش
فریب آمیزه حالی بر زخندان	بلا آموزی خط بر بنا کوش
بساط چین کیتوده در اف	شاه افلاک را کرده در جوش

دل عشق پستانان مکش	من سوخته زبانش
پای در آمد شد کوشش خوش است	و پیر میکشد پادش
گفتش سر می نسیم بر خط تو	ت پسر در خیر سود مکش
مصلحت در کوشش مجوران کو	ویتا در چشم ناپنا مکش
خواستم زلفش گرفتن تا که	گفت سی سی تا بد اینجا مکش
ای ملاست که چه رسو اینسان	واغ دیگر بردل پسو مکش

چشم کریان چسب من م مزن
روز باران بخت در صحر مکش

باز صد جان شیرنت لعل شکالو بس	چو دل دیش شریک ملاست که کند پود
گفتم آنکس من مان دل که دم بدان	کنه کردم ولی ان کی کنه شستن که درو
دل چشمش اما بی خواست آن کی در خیشد	زلفش هم نفعانها کرد آن ظالم انچه شود
نکو دانند که مقصودم جز از وی نیست	بمقصودم نمی خواهند نام چه مقصودش
ایک شهر و ضبط مثال حسن و یا	خصوصا که لب جان بخشش انچه ای افرو
چسب منی را روی دل انچنان شد کونیند ام	که روزی پستانانی بود و یا قوی می بود

کجانی نه خای ماه قصب بوش	نه نوغره است راحلقه در کوه
مشوغره چسب بر خوبی خود	خط فشه است اکره بر ناکوش
چو در گفتن نیاید حد پست	ازین گفتن نیاید بود خاموش
چو بخیریدی سز نادیده را	کنون ناکرده جسمی نامرغوب
اگر بدوشم از وصل تو شد	که سوشلند رفراقت مانده پش

چین دل یادگار ت ماند و دوست
مکن آن رفتن خود را فراموش

پیای قی طریق ماز را باک	چو دو و عشرت آغاز باش
چو یک ذره درین شمع خج	صفای نیست سگ اند از را باک
سواهای نوار امع بحس	چکاوک ساخت این و از را باک
اشارت کرد چشم حسی	که این سپهر جوان آواز را باک
پیای مصل کرده لب بر لب	چو شمع چمن سوزی کار را باک
بر او ردی از اب و گل من	ز سیه ده در اخر از را باک
برغم او یک کشتی پس را	پسین از حد برفت انجار را باک

فروخت امروز که داری نفی میباش	ورنه خواهد شد ان پیت کند از من
تو شب بگریه که در بادیه خواستی رفتن	تشنه مگذر که روان میکند را بس
که تو امروز بفسر یا ضعیفی بری	پدر و پسرین صبح بفریاد کوس
کاروان میکند یک یک تو بر سر	چون شتر بان شده خرسند با و ار

کوش کن ند چسب که زیانی مکن
اکسین را بپخته تو مکر از کام پس

کجا پست لکه مر اسیر بود خاک در	که سبج بر من چاک می میند نظرش
ضعیف و ارشد پستم چو ماهی نو	دیرین پس روز که دورم ز روی تو
مکر ز غصه من شج داده بود در	پس روز شد که نمی یابم اگر کنی خبرش
که شمعان سرم قصه ها بود و آه	مرانباشد پسو کند ججان سرش
چه علم باشد شل از رحمت پیفر که بود	مکر ز دین من تادرون دل سپرش
مرا که پفری و فتاد تا خطش	خدای یاد کند دار و از من خطش

چسب که بود ز روی تبارش بی غی
کنون زاتش دل را غنایت بگر

کم شده من بنده ام از کاروان	قافله پاسبانان پس
تا بخفا و پست برآورده	پای نمی آردی ازین شیوه پس
یک نفسی مانند ز ماطره امک	با تو ازین در نتوان زلفش
از تو بغیری چه شکایت هم	ای تو فریاد تو فریاد و پس
پیش تو فضل که خواهم خطا	اصل همان نظم نظامین پس

گفتیم از من کنده رای پس
چون گذرد از شکرستان پس

خواهم که بوم می تو چند انکه دارم و پس	ای صبح دولت یکدمی با دوستان هم پس
برافروشین بکنان با نکر و نظار که	جمشید هم خواند ای مرغ همای پس
ای طرف کوینی که کعبی می باشد حسن	ای من غلام طرف درویش را کی پس
که منوع پیاریم حاله پست بومیم ما	فریاد ما را سم ز ما را ز ما فریاد پس

فریاد چاره چسب پناز جدای رت
دست غنایت برکش بشکریان بل قفس

مشوای خود ازین پیش گرفتار سو پس
دست که بقای نه به مکت و دور و پس

نی نیازی حسد کار همه راست کند
ورنه از کوششش فرعون نشود در کش

در ره عشق حور رخ را پست رواند

ای چسب تو حور فرین زوی اینجا کز

مقصود دلم از کل و کلزار توئی پس	ای چسب هر کجاست تو کلزار همه کس
خط کن رخ خوب تو چکد ما پس	خط کرد غدار و شبی که هست
ان طاق پسمان دیو امقش	کجی طبعم چون پری و شده صحر
تا کو رکنم دین اندوه از آن پس	پستی چسب از آن جام برون بر بون
چون هر که از پشت رود پنهان پس	در خانه اندوه مرا غم چنان تر
پیارش فغا خواهد و فی سیرا پس	در ویش را جوید و نخت زد و کس

از پای در آمد چسب و دپرت گیرد

هر فضل خداوند تعالی و تقدس

نامده بایا تو ام یاد پس	ای همه شب یاد تو ام غمش
رفتی و از سینه رفت این پس	خوابتمت کرد و درین سینه جا
مرغ سوایت چکند این غمش	جان بوی دریافت کم گرفت

لحمه سحرانت خلق عشرتم را تلخ کرد
عیش اسبجاره شیرین کن که حلوائی تنور

دل شده از دپیت و جان لادر کاپیت عجب

در چنین حالت چش را بصر فریادی سنور

جانم سران ملاکه ز عشق آید شرف از
کشتی که بسد میکند ابروی راجب
دل از درت که ریخته میسوک میسود
دیرست تا بغارت و لهاسیت لطف
روزی که گویم این غم دلش ز کپست
از جان مست بول کرده و نکره از تو حرا
سر سو که قبله یافتیم آن سو کنیم از
بخشهای لطف تومی آورند باز
کس در اندید چنین رفته در از
یا آنکه پیش پست نشاید کشت و دراز

ای که پیوسته بود ابروی تو با ما کز
الف قد تو از قد الف را پست
ای قد خوب تو چون من مسلمانان
دل حور کشت زمینم از و بر شتم
بنشین بار من حکم کرانایه مکن
و عن چشم تو چون لطف تو پیر تا پاکر
ابرویت را پست چونون لطف خون ^{طهر} پاکر
طره کافو تو سپنجو خطرت پاکر
تبع کز ران تو ان کرد نیام الا کز
کعبه تینی که نشیت است تحت اما کز

چون اینجست پست باز در دشت

زان چمنهای او پست در دشت

پند قصه ایست ز سودای و در	ماد خیال لعل تو چمن ایم باز
با آنکه آب دیدن فاش کرد راز	اگاه نیست مدعی از پیر عشق و پست
تا بر سپهر مگر بجز امی بستر و نما	آمد ز فراق تو بلب جان بازن
در راه اشطار تو چشم امید باز	غمم دیرین تو پس شد و تا کی بود مرا
ما با خیال قامت تو فارغ از ناز	زاهد نشسته بر در مسجد گفت و گو

چون صبح دم من خود را صادقین

از خود قدم برون و با همه او بساز

جان فدای ای می بوی چمنی جرمی است	ای بس از دیر می پسندی می است
جان پیکین لب آمدنونی گسی منو	مدتی در اشطار مقدمت بود چنان
دارم از بوی خوشت ایستد پناهی	بوی من که چه ششم کشت بی رویت
یا من بوانه را باقیست رسوائی منو	چند بی نخی زلف خود پریشان ایم
عالمی شستی و در معنی نمی حاسی منو	نی ترا جسد عالم در دل من جلوی

کرم گم شده بیکبار ترایا بم باز	کرم فانی شده را بوی بقایا بم باز
دولت این دکه میکرو زکد شمی من	یارب آن دولت و آن روز بکایا بم باز
چشم روشنم دم بارد و چون بقیه	کرم آن بوی غایب شده را یا بم باز
طبع خلعت خاص تو ندارم امی کاش	از قیسمان تشریف جفا یا بم باز
روز و شب قبله من وقت دعا پیوسته	سم دعا می کنم کان دعا یا بم باز
حون شب تیره خود عیش مکر در دام	صبح رویت بنما که صفایا بم باز

چون چمن غم تو دل بخدا می بندم
کاخچه گم کرده ام از فضل خدا یا بم باز

باز پیکان غم ز کوهی تیز	ترک باشد نه اینچنین خونریز
یار او بر جسمه عالم را	تایکی پرده من و او یز
عشق بکرشید و پستم	سر کرا پای پست کو بکریز
تا چو لیلی شدی تو ماه عرب	مرج بنون چشم بر آهینه
ای دل چشم من زنی ز بلا	دیدم بر دوزان ملائکه
ترک شیرین ار کو که کشم	پیر و منم باد در پشم شبند

بگر خور دن جانم از حد گذشت	پیاران بس که پرور جان گذارد
بخاوت نشینان خروده که است	در میسکدن چون بر تو به باز
بمی صبر بر نه لجم را از امانک	میرفغان مولند قصه در آن
امام محمده کلمه میکند	بت اندر دلم چون گذارم نماند
مکویم غم پینه بادل نیل	نکویند با پست و دیوانه را

نیازی که با عشق دار چسب
که داند مگر حضرت بی نیاز

دل تقصد و لبران در آری سنوز	زاریم بن چن از آری سنوز
کار با در هم زدنی مینزد	چشم شوخت تنق قماری سنوز
کردی اشک عاشقان بکافم	ما کشیده خط از کتاری سنوز
کوشه ز بد پستی دوشینه را	یکد و دیگر کن که شیار می سنوز
ای جو با ده در کشیده خون کن	یا سمان می در قح و آری سنوز
شهری از انعام عامت مار شه	اعنر پان با دمنی لاری سنوز
از وفا کرد پیرت کشه حسن	تو نکشته ارجفا کتاری سنوز

نزار از مابینند از دپیک تیر	نزارش همچین باشد یک انداز
دلم بکچیت چون اور از بکافت	عمارت کی نذیر و خانه نیلے راز
بپاکش کوچ شمع از عکس ان لب	سمی پوز دینریتش کار
مکن ای دل زلف او تعلق	نشاید بود صبری را پس باز
چه خواسی ای حکیم از مادرین کار	تو کار خود بکام خود سپرد از
نه پنداری که داری ز بهر مفرش	ترا کرمانه خوش میدارد آواز

چون راکفتی از فردا سینه
تو از انجام ترسیه از آغاز

می دوشینه در پرست سنو	مست خواهم شدن هم اول روز
می نگویم جهان معنی بود	پایتم صورت جهان افروز
ای که معن و روی خرد	یار هم صبر بانیست هم کن روز
نیست این راه راه عنایان	برو ای خواجسته بند کی آموز
جست و جویش بخت و کوشود	خارا از پاکش من بردوز
بر پر آتش نشاند سپند	تیر و مان سمی سپد که پسوز

دل ز جافست که دلدار منی آید باز	غم فرون گشت که غمخوار منی آید باز
دل که بجز انشیمی باز گشت بندار بند	بر که بندیم که دلدار منی آید باز
یار اگر چپ دست فر کرد چو کل باز آمد	همست افسال که چون باز منی آید باز
یعلم الله که مرا یار چو جان بود غنیر	و ده که جان میسرود و باز منی آید باز

شب من تیره تر از روز و چرخ شد ز راک

ماه من سحر پدیدار منی آید باز

دردا که من از راحت جانم ورشدم با	جان برفت که از آن جان جهانم ورشدم با
ان سپهر و روان گشت و منم ناوار	چون لبس از آن سپهر روانم ورشدم با
پیوسته با روش نظر داشت که مرا	و ده که چو تیری بکمانم ورشدم با
چون شام و شفق تک بدر آمده رود	هم صبح صفت جامه درانم ورشدم با
پروانه آن شمع بدم و دوش من شب	این روز چرا که از آنم ورشدم با

در روی کسی باز نکردم بجهان چشم

تا چون چرخ از روی فلانم ورشدم با

منم امروز و عشق ترک طناز	که ترک کیهانش که چشم است که ناز
--------------------------	---------------------------------

خار کل قبیله ی نیکین دخت	غنچه در تنک آن قبا پست سنوز
غنچه ارچشم خویش فارغ شد	مرغ را پین که درد عا پست سنوز
لعل پانز طلب که در بنجاب	انک اندک شارب پست سنوز
بلخ را جاه کیسه اگر بتوان	کاب را مهر در سوا پست سنوز

چنین از صورت خزان بگریز
دور معنی بهار را پست سنوز

امروز اسپهان جرد دل کشاد باز	خورشد و شکش دولم با مراد باز
ایندره رسیده رونده تر از صبا	کوری دشمنان خرد و پست واد باز
الحصص باروی که دشمن مبارک	مرد دل تنک بود چو غنچه کشاد باز
یارم که بست نامن روزی حساب عهده	عمدی گذشته میکند از روز یاد باز
برخاسته است از خلافتش زمر دمان	این اتفاق مر میسر حق نفاذ باز
احمد بنده از عنصر ضعی بود و در ضعی	بجشاد قفل آن کلید مراد باز

در مانج خنمی شد بیل صحن

دل زلف

سودا بسان نراغ بکوش نهاد باز

میگفت امشب مسلم یارب که داند در جهان	من از تو اندک تریم یا تو در غایت است
کفتمی که از هر چشمه آلوده دامان دل	والله که شربت از آب دیر پاکتر

افتد که روزی شبی طبعی بی سحر
تا در رست خالی شود از خاک غیری کس

ای رخ خوب تو از عارض گل زیاتر	چشم عنای تو از کرپس تر رعنا تر
طولی از غیرت بالای تو پنهان است	خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا توان یافت لی توان یافت	روی ازین نخب تر و قامت ازین زیبا تر
طرفه حایلیست مرا و در شب اند غم تو	دل جو دوزخ شده سوزان چه چو زبان
شب بکوی می شدم نغمه زمان شد او	بلکه این بار ز سر بار دگر شیدا تر
حال شوریده دوشینه من می پر	دوش من سوادیم امروز ازان سوار تر

دل میکند از عشق بونامید شد
صبر ازان عنبره خونین شده نامید

خج که کل مردم سب است هنوز	بنزد باب اشناپ هنوز
از دهان گل لب بیل	شاخ بارک بانو ایش هنوز

مراد و شیشه صوت اسنک جان کرد	پامطرب سمان اسنک برگیر
بکوی مدعی که جای گیرد	مرا میری که پست اندر مرایه

چین اطاعت در عشق جان
فرن کو اندرین خوابه شد پیر

پیر پس کن می وقت چاکو محسنه	ز دوست دور توان شد ولی نچند دور
کجا پست حضرت دلی و خوب رویانش	کی پشت درون برون و پرچور
چه چله چو که رسید چشم عشق بر کدل	چه چاره چو نکند پای تل سپهر
اگر چنین بستی افتاد بر طوق محبار	ولی بر این محبت محقق است حضور
میان او تو امیر شلست سپهر	چو اختلاف موافق میان بدو
اگر چه کرده از حد برون خراپها	درویه ایست مرا هم یاد تو معمور

سزار باز سسی مردم از فراق و لیک
مرا امید وصال تو داشته است صبور

انخی حال سندی پیکرت از ترک غارتناکتر	نماد رسد پستان کجی کی تو چاکتر
در کش سجراکان بی پاک می ملتبت	وان چشم اندک شرم بوسه بسیار ازونی کتر

پیشیم و نشد جوش خانی ز سپهر	عمر رفت و رفت صورت یار از نظر
می مکرم از درون جاصل خویش و کم	غم صوری کم است عشق سان پشته
سوح زمان چون دل که چه فروز در چشم	شعله زمان مسجد آتش عشق از جگر
شب همه شب با بختان کرده در باغ قفل	مرغ حریف بکشت تا باطل و حجب
پیک یهود از مصر کر ز پند کو مر پس	باد بکفغان سپید و اذیر و سپهر
که متفرق شوند مرد و جهان کی شود	عاشق و معشوقه را تفرقه از یکدیگر

کرچه بدست چند خصم شید تن

پای بدر چرخ و پست پست بد

بقصد عشق صیدم کرد و قفس تیر	ره تدبیرم کردم چه تدبیر
دل و دین نند و لبر شد چه آرد	رعیت را باید ساخت بهیر
مکر با جان و دوستی عشقش	ملک چون صورتش میگرد و تصویر
عجب دارم اگر عاشق نمی شد	له دایه با میمزد او پست آن شیر
زنی ترکی که احسنهای ابرو	کمان سپید کند پنهان بد
شنیدم قصه زنجیر و کعبه	رخسرا کعبه دان و زلف زنجیر

کردم غمت ز خیالی گم گیر	پیش از دمی خورشید بالای گم گیر
بلخ فرخ تو دل بحسب این است	جان جان باز پست پیغالی گم گیر
دل از دیدن سرقه تو بلخ شد پست	کر بستم تنو چند نهالی گم گیر
خوابم وصف میان کنم یکایک	بسمه صنوع فتاد پست خیالی گم گیر
لب تو یافته ام پیشه حیوان پنم	تا چنان اش آب زلالی گم گیر

چون از کوفت مان پست ز چو کا کوفت
تو قوی حال جان کوفت حال گم گیر

ای مرا حال اغمت و ز سر چه گویم زارتر	لی تو بودن زنده دشوار باد دشوارتر
مرح و داز از اچسوخ و جور انجم سیالها	زار بودم شتم از جور فرقت زارتر
سر شبی زاری کنم در چهرت پیوند تو	تو شوی هر روز از روز دگر پیوند زارتر
کی سپاند از کپستان اتصال بوی	بخت کر شاخ میغلا نیست نامموارتر
ابرین ساز اسمی مانم بریشان خایسته	در سوای لعل تو سربار لولو بارتر

ای شد چشم حزن عشق لعل چون

چشم او غنبار تر یا لعل تو خونخوارتر

پرسیدم

باد خوش می آید و گرد می سپرد	مکران ک مرخواست و انجیر
دل هو داده ام و قصد بجام کردیت	آنچه خود کرده ام و ران تو ام بدید
ای سپاسید که ننگند برو کوه ششم	پوی و تابه بنا کوشش می آرد تر
ای که کشی که دل تنگ بتوبخشیدم	پش طایفه ننگد لانتیک گیر
میزخوبان دل نخشیده ز من با نخواست	ز انکه بخشیده دگر می رود و نخواست

پیر شدن چسب که ز عالم برود
زود عشق و ای پرو جان دل هر

تا دیده ام چسار و از برک کل سربسته	پنجاب همچون کیم خیزی از و جوابت
دارم دلی گردن تالاجرم در و غدا	یکبار کی قصاب شد چشمش از و قصابت
نگاه ماه چاره سربار قصابی کند	ان عنبره خوزیر او صبار از و صفا
رنک تران نازنین ان سرو قدر آستین	چون بنبره سیراب پل بنبره هم سیرت
اینک روان سپرد من کی مرا کس نه خوا	مارا چو کل کنداشته و امر کن نابت

از بهر وصل او چسب و جواز می آرد
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایات

ای عقیق کوان لعل لب حجاب	بی حکرم کباب شد دل ز حکر کباب
راست لبشکل ز کیم روز و شب از هم	چشم بر آب داشتند وقت سحر رات
ای حاکم ری ترا هست ز در و لعل	چند جلاله دارم چه بخون ناب تر
چند طبع کونیم تانتی خانه دل	خانه من زنده از دل من خراب تر

بر سر کنج وصل تو زود بجا رسیدن
ای نوجو دکیما وصل تو دیر بات

دین در روی حرا شد و دل تو آید	جای تو پر نماند پست چه سازم تدبیر
بوپنه خواستم انجشت کفی دهان	بر من این کار بجا چپن تنیک مگیر
خط خوب تو بکتاب پیدای طین ماند	که با کشته شمشیر کند و پست و
زلف خود با سحر و لعلای شان	چند دیوایم پاپل شده در یک بخت
دیر باز پست مرا پستی عشق اندر سپهر	جامها خورده ام از عشق تو در جانه سیر
صید اگر تو بر سینه خورده عاشق را	جان افشانند و در پینه بکند اراده

چون طبع من تو تواند برداشت

نظر از روی کسی که شمع ان یافت نظیر

بتشریف شفا ایستد میدار	جهانی از لبای پس عافیت عور
فغان از طره ابروت داریم	که چشم ترک دارد غارت عور
اگر میسریم بر یاد نویسیم	پنهانی نیاید بر لب کور
چه پر سیح عشق از معنی صل	چه دانستد نوره را مردم کور

دل مسکین چسب ریای در دپست

محال است این که از در یار و دشوار

ای پیش درج لولو تو شر پسار در	بر لعل تو کنم زود دیدن نشاد در
ز آنکه که بجز هفت فلک افزیده شد	چون بنزد از صدق روزگار در
دریای آسمان نه چو توی که	میشب اگر چه رخ زنده نزار در
کریم منج دل دیو اینست	در شک شکرت چکند ای نگار در
در گریه ام بکوشه شمی نگاه کن	که حاجت افتد ز پی کوش در
بر در اشک من نظری کن که در جهان	سرگزیده اند چسب این دار در

در خدمت تو نگریم هر روزی که هست

دارم ز نظمنای چسب بی شمار در

نی فلک با من افق طبع می آید یا	نی دل من با من سپکین همی آید یا
بر زمانه دل خصم با یار سازم چاره	نی زمانه بر من بجای آید یا
مرح دانیستم که زلف یار پابندم شود	وین کره بجای کی فی نخت بجای آید یا
یار اگر رفت ای جانی هم برفت اندیش	ای ریغانی جوانی نازی می آید یا

صبر فرمایند یاران صلاحیت لیکوب

نی چسب این کار یار ایند فرمایند ما

انسی شو خان جهان عیاره تر	چشم شومخت از جهان بخواره تر
غنچه وار از دست خوبان بدم	دامنی ارجیب کل صد پاره تر
مردم چشمم ز کیه غرق آب	مردمان چشمم از بن نطن آره تر
حال صبر و دل حمی رپی چه شد	صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

کفتم تو نیست چاره چسب

ز آنچه دیدی پستی از آن چاره تر

مکن با عاشقان زار خود زور	سیمان خراش کن شستن مور
برون افلا پس دارم و درون صوف	نی ز ما را درین تهنیت نی ز نور

چون لب سیمای برین کز شمع دم	تشنه بحال دریا بجای راند
گفتم که شبی ای به شمع داکم	کشتاکه پستاره است آن باد شمار
چشم تو چو کجی صیدم کشت و چو پای	نون وقت خوشی یزد کاوش کار
آن کو حیوان منور از دور نمی دیم	در کردش کار پستان به بغار اند
جانا تو ببل آینی پدا شودت آس	کز شرم لب غنچه پناست بخار اند

کز خوا پس بونی از روی گل منکر
بس سده کو با شد بدیل بخار اند

صبح طالع شد درامدار	پاییزی پرکن ای عنایام پار
خط پای کجا که بفرقت	دل من این کتابت اشعار
چه شود زین سپیه سفید مرا	در دست ریز لعل کو مر بار
به زقرا به نیست مجموع	قلم و کاغذ از میان بردار
بنالکی این شیشه های کاغذ پوش	بوریا پوش و شیشه پیش آر
به ازین دروسی خوشی نیست	دفع دردی که دیدم اگر گفت
کز چسب را ازین حدیثی هست	وده آن حدیث باز نگار

روئی تمام سپویه بکله زنه تهاست	ای تبتان پروقدقد نوخوسنم
می همه جا حرام شد لی لب تو صراحت	نوش مساوا اگر خرم لی لب سکینست
وعد جوجوی پسنمت خونی زو حقه	دوش که وعده کرده این نحو پیغم خود
چشم پست سر پرتابنا رشتا	ماتوران چشمه ارطسرم برفته

ای خطی که میکشی ملک کوکشه ملک دل
مرج پس علام تو بکله ازو غلاست

روی دکر باشد و پستان دکر	نیست چو روی تو که بستان دکر
پسخت دکر باشد و بریان دکر	یار و پختست دل کافوت
غمن دکر باشد و پیکان دکر	غمره خو خوار تو خوم بر خیت
شخته دکر باشد و سلطان دکر	عشق بوجر صده دل شخته شد
عشق دکر باشد و فرمان دکر	کشتی اگر عاشق دایمی سی

چشم پس بن در موج خون
موج دکر باشد و طوفان دکر

دی ماه رخ دیده چون گل سهار اندر
حجاب لاله بی آلوده ز کس بنما اندر

چشم روشن کن دمار آسج و آ	نخستین کام روز و صبح سجد
دوست طالع شد باندک روزگار	کام حاصل شد بکثرت و جوی
حال شکرش فرب روزگار	خط پست بر افق آسمان
کوثر آمد دست طوبی در کن	انجم مجلس بود یارب چون شت
دست دیگر کیسوی شکیباز	مابدستی سپهر می داشتیم
محبیب را سپهران بود احسان	سیکس در ناله پستان کرد
<p>زرد حسیره ماند و سیم از سر کس</p> <p>اچسپان و صاف خوبان بادکا</p>	
اجتماع غصه بعد از افراق مکر	ماورن دیدی چه دیدی از فراق مکر
وین چشم ماچار از اشتیاق مکر	اشتیاق تا یکدیگر دو چندان مکر
دایستانی باز خوانیم از فراق مکر	کی بود تا بر وصال مکر با پیغم دست
خوب باشد کار با براتفاق مکر	خیر خون من آن جسم بر اتم تق
<p>ای چش چش خوش غم تو خور و خون من</p> <p>خوش ما دست این و معنی بر مذاق مکر</p>	

والی سینه فرما و پشک می آید	اگر چه حقه پر کوهر است شیرین را
که آب دین و پاشخ رنگ می آید	مگر چشمه حیوان کنیم جامه پشید
اگر ز نام کدایانت شک می آید	قلم بصحبت مادر کش ای ششی حویلی
خمش کن طرف آواز چنگ می آید	برزق چند دعا می بلند خواهی کرد

چون تو مایه معرفت کشا و کیش
اگر چه صاحب انکار تنگ می آید

خانه روشن شد اجمال تر	خه خای پس بر کمال تر
چون شد اتصال تر	یافت تقویم عمر من رتب
نیت معهود خود و بال تر	چون کند ل بندیش
ایمنم باری از زوال تر	پیش را اگر زوال شد کوشو
چه خبر چپته راز حال تر	چشم ز کپس که از که جوید نور
شب تاریک و خمال تر	پس اهل بود و امیاد و خورش

از قهر نور یافت کار پس

مخسین

خه خای پس بر کمال تر

دین و ران قلمون عجب نفسی دین

بزم این پسر خود کویم نیکو حال مرید

در ایصال نور و روشن کار خود ویران

نیکل از من برق اهد منغ از من سخن رسد

نیازی اینچنان محرم که دیاری آمد

نه دلدار می خپان شفق که از حال حسد

چه رویت که وصف او بوسه مانی کنجد

کمال چنین در حد عقل مانی کنجد

موانع نیت شیدا را نه نولیک ابروش

بحر عشق نه نودر دل شید کنجد

و لم بسیارینخواهد که در غریب جانناز

دیر جوف ورجا میوشد پست کنجد

بختم جان دین دل خدمت آورم کشتا

چه آری چون کز این محرم مان کنجد

ایامی پکان کوی او در یک ورمی

دیرین با چه دولت حدیث مانی کنجد

همیشه خیمه آسم بصحرای فلک بودی

کنون انبوه شد لشکر دران صحرای کنجد

چون گفتی از دریای سپهر خود بدو در

بپشت چون هم درسی که در دریای کنجد

بشی که نیم مرادی بنگ می آید

خیال غمزه جانان بنگ می آید

او که بزمه و صدش می برم رای

نخست کام بکام ننگ می آید

خط خوب تو فرمایست جبر بطلد لها
خردگان دید پربنا و فرمان بخشینان

دل من عالمی خوش داشت عشق شو پیا

سمه عالم بدست آورد سلطان بخشینان

چون ارادی خوب تو سخن گو می کند الحق

برای ملل بخشینان کلتان بخشینان

نهی سرو سکر کشار کشار بخشینان

ز دل دلت باکی نیست لبر بخشینان

مر از آدمی دارد غم تو از غم نهما

مجر د کردی اعریشم مرا عشق بخشینان

پس من بانی و پس من بانی لاله روی نهرین

ملایک دوش رخسار خوبت آیه اللز

اگر چه باد دنیا بابت یک کج چهره شتاف

رکشار چمن پستند کشار بخشینان

صبا جنبید وقت آمد که بلبل از چمن

بهار پست و سوا جم خوشا و کسان اکنون

بنفشه با پسمن شیندیمین با پسمن سپد

کمی حسی و جان دیدگی را و چمن سپد

عمری پس ملازم اصحاب درد بود
بسیار خواست ماکه زایشان شود

و عن کرد نکارم بوفاهم بر سپید	عشق کرد در در سپایند و اسم بر سپید
کر بلائی سپید از وقت او باکی منت	از وصالش شب دفع بلاسم بر سپید
طوطیان از شکرتش کام و سرخ کرد	بیلان از کشتن برک نو اسم بر سپید
طره یار جو کل نافه مشک از زان کرد	باش مافله باد صبا اسم بر سپید
تخته سرد و جهان در اومی آورند	از من چپسته سلامی دعا اسم بر سپید
زافاب رخ او جبه جهان نور گرفت	نور او را کنی نیت با اسم بر سپید

بوی زلف خوش او حرم علی حسن
همه کس را چو رسیدت ترا اسم بر سپید

زسی وی تو تازه کستان انجمن باد	بخنده می نشانی کل کل افسان انجمن باد
خیالت میهمان آمد ولی نشاندم پستد	اگر دل در جان کشید ممال انجمن باد
پیک جرمه ز جام لب دو عالم زنده گویم	خضر را کوی کاینک آجوان انجمن باد
پیردی کوی حسن از زلف خوابان نامزد	ز بهر سپواری جمیع تو چو کان انجمن باد

باز از خط تو حجت خوبی نام شد	باز از آن ملکه خاصه با بود عام شد
تخمی که بر امید تو گشت تیم خاک خورد	دیگی که در سوای تو پخت تیم خام شد
عقل که زین بر ابلق ایام می خور	اخر بت از یای عشق تو رام شد
انجی واجب در محله تقوی قرار کرد	در کوئی عاشقی توان بجام شد
اگر کجفت مذنب عشق ترا حلال	خوش حلال و عمر غیرش حرام شد
محمود غرنوی که سرارش غلام بود	عشش عثمان گرفت و غلام غلام شد

در عاشقی محسن باشوی تمام
نشینده مرا مکه میر تمام شد

گفتم مگر که کار بسیار بد شد	یار از جفای خویش شایان بد شد
گفتم مگر زمانه عنایت کند مکر د	بخت پستیزه کار بفرمان بد شد
از بهر دو سپست آب زدم خایه بوم	شهاب بر خنجال که مصمان بد شد
کردی که خنیزه از ره تو نور دید با	این دیده خاک شد که مکران بد شد
کردم بگریها کهر افشان اینکند	لعن نخته سکر افشان بد شد
ابری بلند خواست بر از روزگار ما	خلق در اشتهار که باران بد شد

دوشینه چرب بود که دلدرد را	کونی که پیچ از دیر پیار دارد
پاراکب بدایت و شبتان طاعت	ای سالش کردی حسنا در آ
یک خانه گرفتیم بر کوی سلامت	غوغای عشقش از در و دیوار بر آ
تاریک شبی اشم و تلخ حیات	ما کاه یکی شمع سحر بار دارد
بس عابد و زاهد که زیک حسش از لطف	احسن قد برون رفت و ز نار دارد
بس عاشق سدل که پیک پر تو آرد	جانش پر پرده انوار دارد

کچند برون شد چو از بچسپستان
دید آن لب میگونش و کربار دارد

باز جانم را غمی سخت افشا	خون دل لا دین یک سخت افشا
مهره امیدم از طبع افشا	پیمو ز بر کوش سخت افشا
چون شود عالم دیرین سیلاب غم	سم شتر غلطیدم سخت افشا
صبرم دل غایب و دلدرد افشا	بخت ما بکمر بخت افشا
ای حسن مردانه برنجی عشق	دل بس که جهان سخت افشا

چندین جنایه طلبی داشت کارزا	کانم حسنه ای طلب بی وطنانه
از چاه زرخندانستان گذرانم	منفرب بدان موسی که مشکین پستانه
در جعدش کن سکن افرا چه پیش	شد ار که آن طایفه توبه شکنانه

منکر پس آن وق سکر خنده خوبان
کر غمزه خونین من نه ناوک کهنانه

خوبان شب دوشینگیکن ساخته بود	مارا بکنند سو پس انداخته بود
نقد دل پاک ببردند اگر چه	از ابروی خود بازی کز بخت بود
طلوع شده بر تکیه چرخشان	چهره زطره بر افراخته بود
که عارضشان غارت جان دکنی لاف	یک روم و شش سر و دم تاخته بود
عشاق هم از روز ازل عشق کن میدند	کین حاله بران طایفه پر خسته بود
بشاخت پدر و پسر خود را به	اخوان نطنز دیدن و نشاخته بودند
تا آخر شب فاخته می گفت که کو کو	یاران همه شب سمدم آن فاخته بود
ای محتجب ای حکم چه میسوزی بر لب	احسنه که با نوحه کان ساخت بود
تا صبح چمن مژد از زبانش	کر غمزه مستغ بلا آخته بودند

مرغ را کرد پیش از آن خواهم کرد لیک
شمع را باری دست خود را بخوانم کشید

کر مرا کرده خود کرد خواهم اسی چسپن
از زمین ناکاه پس آسمان ایسم کشید

باز فصل کل پس آن کجی ماکلی سپید
سیر کس از شاخ امید خویش را بخوردون
از رود دارم که حلوائی خورم العسل او
من کج را از معجاسک خویش دریا کردیم
کشتی ای قاصد که آمد در فلان منزل سپید
دی کی می گفت فردا خواهد آمد و صبح
پس و هم بالا کشید آن سرو بالا کی سپید
انتظار میوه خود می کنم ماکلی سپید
او شکر را شک بستت حلوائی سپید
یار بان در کرانیا به بدریا کی سپید
جای او جان منست آنکو که آنجا کی سپید
خواب از چشم رفت امشب که فردا کی سپید

باز میگوید چسپن آن پست از دوری دوست

باز فصل کل پس آن کجی ماکلی سپید

آن سپید قدانی که چو گل خنده زنند
در وعده وصل از چه تیغ مرآب خند
کشته شد کان لب حو خواره معشوق
بس سبک دلانند اگر سیم بر نهند
در دادن شناسم چه شمرن بچنانند
تا روز قیامت همه ز یکدیگر نهند

باز در عالم زلف عشق تابی افوتاد	دوره را دوستی با آفتابی افوتاد
کومیش دل سوپی امیدار کوید پست	انچنین معشوقه حاضر جوی افوتاد
آفتاب آبی تابی خواستش در آوج چین	کریچه با ما اتفاق انقلابی افوتاد
چون شود حال دل سکیکن بر من و پس	صعوه سپاره در جنگ عقابی افوتاد
عقل من افزا سپیالی بود اما در دست	رستمی کونی که برافزای سیالی افوتاد
چشمش ار سوسوی فلم دید آن نبودار مرد	پست میغلطید ناکه بر خرابی افوتاد

مرچس با دل زلف یار در چید باز

لردن یوانه اند طربانی افوتاد

امشب از یاقوت طالع خانم کشید	کو جان من لعل پستان جو کشید
بطریق مسکش حال دل صد پاره را	پیمو دید و امانند خون کشان کشید
مرج دارم جز متاع عجب نیافتد مراد	انچه دارم پیش ما مهربان کشید
خای چشم مرا تا کی نی ای دین باب	کین مسافر انبره نگاه جان کشید
از مره نوک فکرم کرده سپیاسی از دوشتم	با وجود عشق او خطر جهان کشید
مرغ روزم باید داد و شمع را زرم فاش کرد	وه ندانم چند جور این آن کشید

خواهم که دست بوسم و در پاش او فتم	ترسیم که جان مسانه از دست و پارو
ای مردم دو دین کی کرد ما بر آید	باشد که کرد راه تو در چشم ما رود
داری بجز جسم تیغ کران ما شکر کن	روزی میان ما تو این ما جبر آورد
باران رحمتی تو مادر دعا ی تو	رحمت بران بان که درو این دعا رود

کشتی پس ج بر در من جای ساختنت
او جز در تو جای ندارد کجبارود

اگر گویم که شبهای فراوان و پیاپی	تم چون شمع سبزه پای سحر که در کد را
پس بفرینش و در افتاد باز از دستم	دگر باز من کی ایدیشه دور و دراز آمد
بجز دل از نپسندم اگر نیست تیرم	بجدا الله که تدبیر سپندید و فرآید
قبول خاطر عاشق و در چهره رخسار آید	پذیرای دل محسود سپهر از ایا ز آمد
جمال او بختی کرد بر صحن چمن بخت	طبع بسیار میکردم ولی ریح باز آمد
اجازت داد و دوشم تا میانس را هر کرم	که بنهره در سجود افتاد و سپرو اندر نماز آمد

چین دیو زده وصل تنها از دور دلتها
نیازی می کنند نو نوسان از تو باز آمد

چین امرو پسر اندر قدم پراورد
خک آن بند و قبل که بدن شاه رسید

ما قصه نوشتیم سلطان کبریا	جان ساخت کردیم بجانان که رساند
مرغان غریبیم از قفس حبس	مار از قفس ماز بهستان که رساند
حال دل سپر کین دلارام که گوید	درد دل موری سپر کین که رساند
بوی پسر زلفش درین گلبد که آرد	پراسرین بوی پسر کین که رساند
کیرم جو سپند بهر جا رسد دست	پایم پسر چشمه حیوان که رساند
کشتی که چرخ حال دل خوش میوید	منج و کتم آغاز پیاکان که رساند

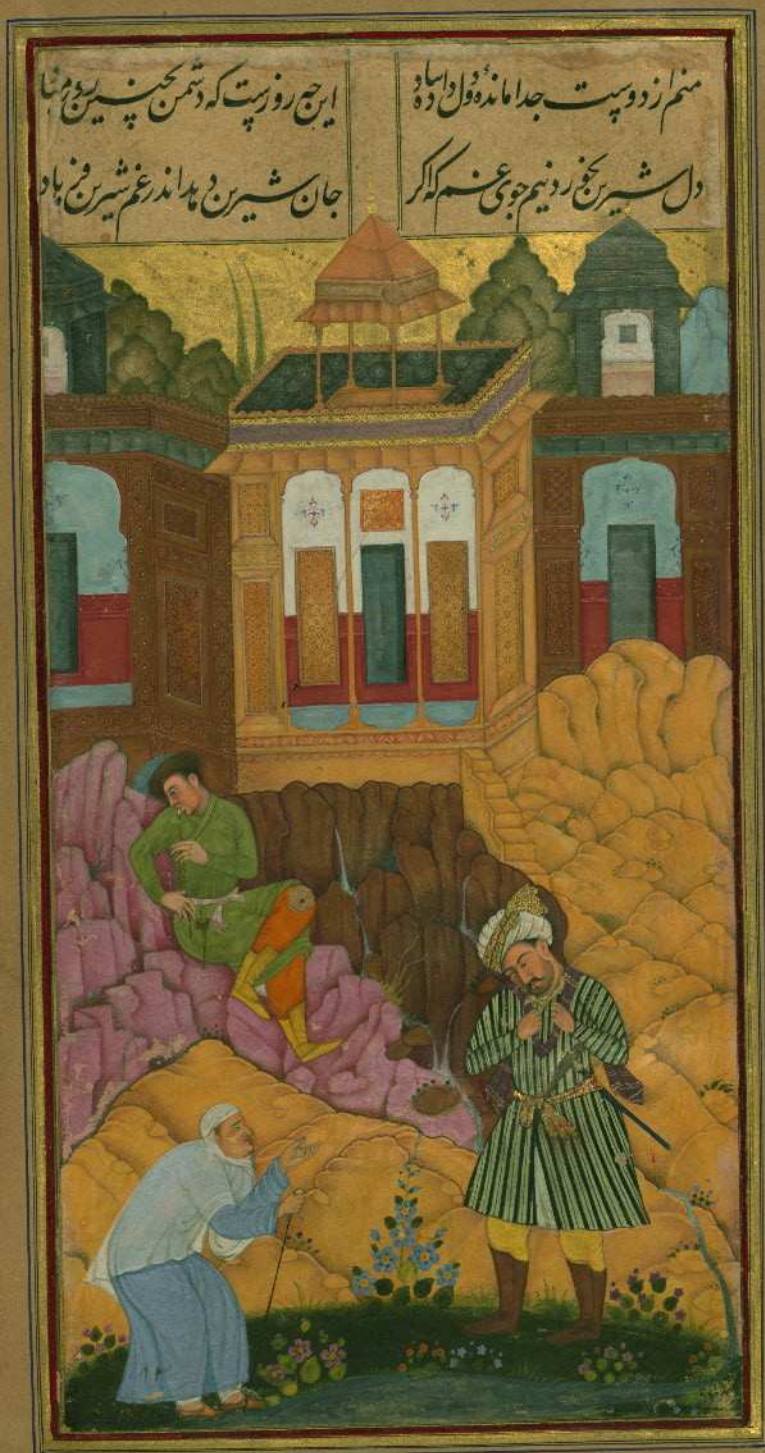
جان مطلبید یار و چمن منتظر امان
این مرده جان بخش بجانان که رساند

سر دل که در حمایت این دلبارود	کارش همه موافق کار سوارود
دلماهی عشقش قانع همراه دلبر است	خوش شکر کی که در پنه پادشارود
خوش وقت المکه صبح می بارد برش	خندان جگر در اید و خوش حصبان
فاصله تو باز کرد که امکان داشت	پیغام مبادان جسم کبر یارود

وقت اینست که آسمانم و فریاد	و ده که فی طاقت اینست نه زور فریاد
کفتی آن بار همه غم که می د	منی نیستیم و الله اکرم نارویا
نامرادی همان دل خود خوش کردم	اگر او از من بد شد اینست مراد
چشم او عین بلا گشت مرا ناوک درد	سم از آن چشم رسیدت که چشم من
حق پستم بودم ز غم در غم تو	غم او همدم جانست برون جان او
داد چون اسم از آن و پست که دور آن	پشت کرد پست چو دوار دل من بدو

چون از خون دل دیده فنا و پست من
دل تقدیر خدایه چه توان جان افنا

دوشستم یکسوی انار رسید	هر چه دل خواست به بود پست نه خواست
پاهامان شب یکسوی طلب کرد و نیست	دین از پر تو آن روی یک نه رسید
چشم باریک من از طلعت او روشن	این شب تیره ام آخر سپهر کاه رسید
یک سحر آه ز دم از پر نو میدی خود	این همه دولت امیدم از آن آه رسید
مورپ کی بوی داشت که در کعبه رسید	دست در پای کوی تو ز دونا کاه رسید
خواستم کوب بر پند منت غیری نبرم	آنچه میخواستم المنته الله رسید



در خانقاهی گفت مذکر لب میگوینش	ارحبه سر صوفی خمار برون آید
و رشوق سر زلفش در اصل صفا آید	اندر ته سر خرقه زنار برون آید
جانیت دین پینه مشغول آید	روزی که بخواندش بایار برون آید
سر کرم روی کوشد در راه انا الحق کم	پیر رشته تدبیرش از دار برون آید
پستم سبک کوی تو اما چه سبک کان سبک	کو هم قدم شیران از غار برون آید
کو دو پست که بردارد از لیس حسن	
باشد که این بنده انجبار برون آید	
روی چون صبح تو بر نور قمر می خندد	لب شیرین تو بر تنک شکری خندد
گاه کاسی که تپسم کنی ان اجمعت	دج یا قوت که بر لعل شکری خندد
جایی خنده است که پیش تو می خندد ما	تو شکری خندی او خون جگر می خندد
لب لعل تو بدان لطف تراوت کوی	برک لاله است که بر غنچه زخمی خندد
پیر افلاک بنظاره دندان بخت	کین جگر پر نیست که بر شمس و قمر خندد
دی زمانی که تو روی حسن سید	
خلق بکفت که از شادی زرمی خندد	

پسایامی ده که ابری خاست از خا و سفید	پسر و پسر پسر شد صد برک را چادر سفید
ابر چون چشم زینجا به رو پرف ژاله بار	ژاله چون دیده یعقوب سهر پسر سفید
کر نه حسرت این که کن ز بخت در کن	چست و پست این که دوروی این که سفید
پدلزان ز شمال که چون اصحاب السمال	یاسمین مانند اصحاب الیمن فر سفید
منی ان جام بلورین ده مرا کریمه دی	خوب می آمد شراب لعل را سپاس سفید
راحت افیروز کان کم چون نتوان بافتن	حانه را می پیسید جامه بر اسکر سفید
خط ازادی طلب میکردم از انبانی	کافندی رو پست من از دستر سفید
عنکبوت غار را که هم که آن ده بود	کفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید

ای چش غبار را که کر نیای طس رست
راستست این نراغ را که کر زوید پر سفید

کر پسر و من از خانه کجس ابرون آید	کل در همه پستانهانی غار برون آید
اعظمه او در دل شست مرا تیر	ان تر که پکانش مشوار برون آید
ان کی نو رستیه این نوع روادار	من خسته نه خاری کردار برون آید
تا محرم غار من تریاک بلب و	سم غار خوشپست ارچه صد بار برون آید

پاشای می گلگون به بوی بهارم میرسد	یک دوقح در کار کن غاصه که یارم رسد
ای بر روی کل بشووی کل ن بلبل بخ	بیل نکوصوتی بکوکان فوج بهارم میرسد
خیرم سوی میدانم با قدا و چو گاش	چون کج می سپه غلطان شوم کان شوم
زین پیش غم رادم بدم با جان بون می	الکون از ان غنا چه غم چون عکس پارم

کشتی چرخ نی توان کشا خوشم می رعم

کاخچه از در شاه جهان امیدوارم میرسد

عید پارسینه روز روشن بود	باده درد پست یار دلکش بود
شب از روز را چه شرح دهم	دور ازین روزها شب خمی ش بود
صحیح نزد مراد مای باخت	نقش بیرون دران میان شش بود
پارها دل خسته خوش کرده	جز کاخچه که در کشاکش بود
شیشه صاف اندر روی لعل	آب کوینی غلاف آتش بود
دوستان از برای یکدیگر	مره جاروب و دین مهرش بود

پیکان آستان حسن بود

کرچه پیک بود آدمی و شش بود

عشاق بی دلت را پستی جان باشد	با تو بجان حاجت کرد جهان باشد
خازارم رسیدی از ریاض رضون	بویی که از تو آمد در کجاستان باشد
طوبیت قامت تو کوش لب تویی	کوش پرخن بگوید طوبی روان باشد
کفتم لبی من ده دندان نمود آری	حلوا غمی برویان لی استخوان باشد
کفشی ز من جسد شو یا پیر نبیرین در	ای من سپرتو کردم این باشد آن باشد

در عشق تو چنین اندیشه نیست ای جان
پروانه را در آتش هوای جان باشد

دوش کعبیت کذری اوفتاد	بی خطری اخطری اوفتاد
باد هوای تو ام از جان برد	ناکجا کذری اوفتاد
راه قیامت پیفر کوی تپت	وه که قیامت پیفری اوفتاد
کرچه کمان پیوی لم داشت	تیر از ان پیوی تری اوفتاد
پست بد خواب کفان لاجرم	رخسرم در کرد کری اوفتاد

چشم نمی در پس از چشمم حرم
همه قضا اینست دری اوفتاد

حال من بازگوری کویید اند	دل از و تا چپ بلادیه میسند
تو میپندار که دلبر دولت اکتست	سر که چو کان زند حالت کویید اند
ایل دل صورت معشوق لبر می پسند	پر پس لسن فرزند بومیید اند
مصلحت نیست که پندم دسی اخی حکم	سر کسی مصلحت خویش کویید اند

درد دل پیش دلارام جویید خندین

ای چسب خواجه بگو خواه کویید اند

سر که حسبری با هم کان کم شد آمد	غم ز آمدنش رفته آن فست فراز آمد
سر معر که جسم مرا مید که کویید پس	ان عازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد
بنواخت مرا روز جمعی نای حسرا لم	در بندگی آن لب کان نند و نواز آمد
ان بچ پسر اول در رختن کل رفته	ماز اسی کنون کا حنه کان قافیه باز آمد
یک نامه فرستادم شوق و حشمت	مضمونش همه عجز است عنوانش ناز آمد
در آرزوی لفت خطی و پیه فرون شد	بایجب نفرمانی کر نامه در آزار آمد

خورشید ز خشت اچشم حریف

زانسو ز چشم اشکم سر شرب بکد آرد

کمی کردل من میکش کجاست	بدانکه در دل من آن چای می آید
مگر که در قدمت خواهد افتاد شکم	و گرنه از پسر و دیده دو آن چای می آید
نزارانه بچکت کرد کرد میت	بگو صبیحه من آن چای می آید
چو کوه پسنکین داری می حوسم	که بر تو هر سپهر من کجاست چای می آید

قبول کن چنان چس که مقبولست
نه آنچنان که تو خواهی چای می آید

ماه من که هر چه در او دلنوازی میکند	خال و سندیست اما ترکتاری میکند
غمزه خوزیر او بازیچه چشم است	ترک و آنکه دست واکم تیغ باری میکند
در کماشش که سر که می دیکسوی و	و چه دست است آن که انجا مادر می کند
میکنم جان بشکشت در بندگی او تمام	که بنی می پس ام بنده نوازی میکند
یک نیم طره اش آن تازه تر از صد بها	چون صبا سر سال کلن یک ساز می میکند
ترک مرغ ازیت لیکن بر مسلمان کفایت	آنچه کافران شایه کرد و غازی میکند

کر چس می پایش می افتد زمانی چون زمین

حال من

ایسمان سیرت همه جای فرامی کند

<p>رونق شیرین مایه می دهد مفلس را پادشاهی می دهد خطر ترش رو شایه می دهد دعوی آورد دل کو اسی می دهد از دل و دیش حدائی می دهد</p>	<p>قد چون نیشگرش را آسمان شوقش از زرخ و سیم پر شک مردم چشم جهان بن مرا خط کشید او عاقبت بر حال ما تا بد و پوسیت چهار چرخ</p>
<p>علل او ترک همه پستی بود راست است این را پستی پستی بود آب راست پسوی پستی بود کزیم پستان هم ار پستی بود مایه عاشق تنی پستی بود</p>	<p>سرکرا از یاد تو پستی بود هر که با تو راست شد از خود بر چشم من در پات می غلطد نیل چشم تو بر حال من تر شد چه شد کز چرخ افلاک می ورزد مرغ</p>
<p>سم از تو شکر تو ان گفت آنچه می آید زین هر پد کز آسمان جی می آید</p>	<p>غمت بقصد من تا توان چه می آید کشدن خواهم هر پد کشتی که خواستی کرد</p>

کوه از لاله علم برپای کرد	۱ سم کنون بلیس نکل سرون بد
ابر چون نوح کشت از عمد بانج	بانج بکشتت اگر مخمون شود
شاخ میسد اندک کل غوا بدشدن	خویشترن راج کند تا چون بد
باد ده زان پیش کرد وری ای	غنچه را ناکه در روز خون شود
کر چسپن را بر کشتی چون ارباز	کار او کردان تراز کرد و سون

کز زلف بند می از نیم پیلد	سند بند عاشق از غم بکپلد
زلف دلبند تو یارب بچکلا د	زا که صد دل برینم خیم پیلد
عقل من کجاست اعشقت	سر چه نام حکم محکم بکپلد
کر نه پیوندی تو با من نیست	سفت پیوند من از نیم پیلد
مر چسپن را بر در خود بار ده	تا یک بار از دو عالم بکپلد

یار اصرم جدایی میدهد	کار خوبی اینی میدهد
زلف بر رخ را پست کوی میورا	با فرشته آشنایی میدهد

کفتم تاب سخن کشتاب رو	۱	نی سخن در باب دیگر میرود
کر چو ز کویم سخن هم سپودیت		چون سخن امروز در زیر میرود
دل شد و صبرست پاندر رکاب		روا سلطان رفت و لشکر میرود

در چپ نهند کر چپن و وفا

دل نه و دنبال لب میرود

فصل نور و زینت نوب میرید	غنچه نوحه نیرین میرید
مغ بریانت حال مودرا	اکله از سرشخ بن میرید
بید لرانیت سر پاحت چو	در صف کلا از صفد میرید
باد تیز پت این فی اندر روی کل	برخو در آب دیگر میرید
ابر از قوس و قزح دار دکان	لاجرم تیرش موسی میرید

ماکه ملک غنچه شد ملک بهار

در خزانیش لی عد در میرید

وقت آن باد که کل سرون شود	کونه کل زار دیگر کون شود
باد بر خیزد روی بنره شد	بنره از راه چپن کینون شود

خون دلم چنان رخ بجخت | اکنون مشک و عنبر نباشد چه سود

از ناله چسب بد انکاری صبی ستم
خود در جسم کرده توبه انکار چسب سود

خورشید بروی تو چه ماند	فرد و پس بکوی تو چه ماند
خورشید بشام زرد رویت	آن روی بروی تو چه ماند
نه هم چو پست بد رنگ	آن بد بکوی تو چه ماند
شب کرچه که پست پیر بر تار	آن تار بموی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دو پست دام	آن بوی تو چه ماند
ای کم شده چو بوی پست	ای پست بخوی تو چه ماند

روی توبه از نزار خورشید

خورشید بروی تو چه ماند

الوداع ای دل که دلبر میرد	روح بخشش روح پرور میرد
ماه پیمان منزل منزل هفت	خوصفت کشور کشور میرد
در پیش و هم سبک رو بزمین	روز و هم من سبک تر میرد

دلبران پستند در عالم فل چسب ترا زیوری مرغ ب و آینه ب این پست لاله

اشیانی داشت با عشق رخ جان جن

پش از این ساحت که تقصیر آدم از جنت پست لاله

غمت را جای خرد جان نباشد من از جان فارغم گر آن نباشد

غمت سر که می آید بیا کو در درویش را در بان نباشد

غریبی دوش منی نالید و میخفت شب عشاق ایا مان نباشد

بلبلی را حدیث در کفتم بخت این در در مان نباشد

پیک دیدار بوشیخت جاغم چنین کل در همه پستان نباشد

که پسند در همه ایوان دو پس که این صورت در آن نباشد

چون وصل تو میجوید محال است

که اسمخوابه سلطان نباشد

دل خون گرفت را ز نکهت شرجین تخمی که زوری ز پسد کاش جرجین

جانا چو پیل عشق دلهما خراب کرد مارا بنامی عشق تو افراختن چه سود

دل تو رفت که چه نکهت شرجین خیزی که رفتی است نکهت شرجین

یارم ز در در اند خوشی و خاطر م	خرم دلی که ایل زلی شادمانند
منسوخ کردش هر روانم حدیث سحر	کو چو حسری که در مرا امتحان کند

انرا که شاه و صف پستان خود بدست
او چون پس طریقت عشرت بیان کند

جانان رفت و دوستان ز نال حاکمان یزد	ورد دعای و پستان بسکیم و جان یزد
این ناله من از چه شد از رفتش ای مانجان	بیل چه ناله مگر کل از کستان یزد
یاری که در دل شسته بود اینک منازل یزد	سروی که در دل پسته بود اینک خزان یزد
ای خضر کجبار و کر محل سوی و لم	روح پکندر را بگو کایه جوان یزد

جان غم آلوده چسب غم سپردار و کنون

ما که کرد ماه تابان خط مشکین پسته اند	عاشق از خواب بر چشم جهان بست پسته اند
پدلان را پر دیا برداشد از روی کار	تا ز پنبیل روزه بر برگ نرسن پسته اند
چون من از پر و سیم لب آب حیات	بنگرد آن خط که ریحا از چه شیرین پسته اند
روشن از روی تو میگرددم عالم ولیک	از برای صحت بر ماه و پروین پسته اند

برویم کوی معنی پروین سفت میلان
این خشت تمام ریا بچه دور و دوش

بخشایان بس درج سخن هرجا

شهری شده سخن حسن آن بت سخن بس

این مژده که میگوید این نامه که می آرد

مینیت دیر قاصد تا بر که می آید

شع نظر است آن بت تا بر که می آید

کشتی پر رود چندین سخن از جگر آید

بنی و پست اگر عاشق فردا بپشت آید

مانده است چمن بانه بر قاصد عشقش

گر بگذرد اعلا لم آن قاصد نکند آرد

از آنکه پس عشق عالم روان کند

آن که از دیب عشق نامخت علم عشق

چیز است در رخ تو که آست نام لو

عاشق اگر بوا دی عشقت نه مقدم

بس رمز عاشقانی که معنی می کنند

بی علم نحو صرف معانی می کنند

صاحب نظر نظر تو باز بر آن کنند

هر جا که بگذرد همه چون گلستان کنند

محرمیت را چو یک محرم مانند	با که خواستم زدن از محرم مان
حال محرم بشو از بند حسین	در همه عالم چو یک محرم مانند
این ناله و فغان را از گلزار برآمد در بسته بدم آب ز دیوار برآمد بخت من در روز سه خار برآمد فریاد ز بخت نه وز مار برآمد کان پست انا حتی پدر ابرار ناکه شبی از داوویه غار برآمد	تا سپرو مرا پس بجز از برآمد موجی که ز دین بیده ز ما دیدن نوش کلک شسته بودم که مگر خوش گذر روز در مسجد و میخانه چو گفتند شش کس نیست که او مرده بر تو خیر نشان در اوج عرب بود طلوعش
تسبیح بی کردم سجاده در گوشه چون و پست کشت پاتی دریات هم شو چون شمع کشت پدا پروانه کرد و شد در دکن خون و عشق قدیم نوشد	من باز با خوردم ریم کد شسته شود زاهد که گفت از می قطره هم شوم صوفی خلوت اندر می و منفه رفی صندوق پینه در پیم و لیکن

چن ارپش حشم او بکیر
ترک پست پست قنغ میراند

که او جانست و چنان چن توان بود	لالی و سل جانان چن توان بود
چو سرگز بودن توان چن توان بود	مرا کویند صابر باشن لی دوست
کینج خایه پنهان چن توان بود	حدیث عشق تو صحر اکوفت است
که اکنون لی کپستان چن توان بود	چو کل در جلو شد بلبل سمی گفت
دران جالت میسلان چن توان بود	چو آید پاکشان زلف چو زمار

چن عشق آن در دژ خونا
بگویم خو که یی آن چن توان بود

ادیت در بنی آدم نماند	بوی راحت در همه عالم نماند
نیک نامی در همه عالم نماند	چند پرسی از کونایه ارباب
سحق ارچه چون حد رستم نماند	مردم اعظم کی دها نضاکت
چون کیم چون در جهان مرغم نماند	ماند ام باکیدل و صد جاییش
نیم جایی نماند بود آن ستم نماند	یک نفس در کار بود آن ستم کیست

انها که ز تو در کلبه باشند بداند	قدر تو ندانند مبادا که بداند
که جان من در قدمت خاک نشاند	ای خاک بدان قوم که بس بخراند
پیدا تو در دفتر انصاف نوشند	انصاف ده ای جان که چه حد معقداند
عشاق با الکه بخنجش کبشی شن	هم با تو یکی اند چنین مجتهداند
قبله گفتند مکر روی تو آری	سر طایفه در مذبح ما مجتهداند
کر بر تو بر اینده مهر چه پاکست	تو صاحب چینی همه صاحب نظراند

کر بنده چسب عشق تو زیند و عجب نیست
بلبل نسیان شیفه سپهر و قداند

در دمار او اسم او داند	کو پست درمان هر که در ماند
دل یو انخان کیسوی او پست	کیست کان سپله بجناند
اکه در کتبش فرستادند	تخته ماسه و منی خواند
لشکر عشق یو بلای خدا پست	این ملاراکه باز کرد اند
کر بر یاد را کفند مارا	پسوز ما پسوز او منر و شاد
عقل او مرد عشق باشدینه	حذر کره باشییر نه نتواند

برخاستن و به میکوید که زفته باز می آید	مرباری بکوشش دل همی آوازمی آید
در ای چشم من غایب که روزم غم است	شب آخر که می باشد بخانه باز می آید
مرا از عشق و خرد ازین گونه که می شناسی	که شایخ خوش ازین طوفان باری می آید
سحر کمان کل اندر باغ میخیزد و میفتد	از بجانب نسیم دلبر و پسر از می آید

شب اندر خواب هم در رسم عادت می رسد
خرامان چشم خواب آلود پست باز می آید

باز مرا عشق تو در رسم نهاد	داغ بلا بر دل غم نهاد
باد بکسیوی تو آسیب زد	در رسم دل در رسم نهاد
زلف تو لا حول حکویم چو باد	و سپیده در رسم عالم نهاد
نوش لسان موم بجای نم نهاد	لعل لببت شد بخاتم نهاد
کرچه دلم از غم تو خسته شد	سم غم جان بخش تو مرسم نهاد
اکه بگفت دو جهان از فرید	عالم عشق تو مفتدم نهاد

گفته بدی در رسم من نهاد
بند چسب باچه که پسر هم نهاد

دردی که درود و انجمن	جز در دل بست ملاجیح
وصلت بدعا چکونه خواهم	جز نام تو در دعا بجای
پستانه نسیم سرباپیت	در طلعت ماریا بجای
عشق آمد عقل رخت برپت	یک شهر دو پادشاه بجای
باتو غم امل میت نتوان	یک قافیه در دو جا بجای

جای تو و رای می هم نم است
انجاسن علما بجای

تبان کز زلف مشکین دم کردند	جهانی نیر هر مورام کردند
بقوی نام نیک کورده بودم	مکورو یان مرابده نام کردند
بهشی گشت صحن خانه ازو	مکر کایشان کندر برام کردند
من از اصلاح پیجو اندم دعایش	از اینو ختم برد شنام کردند
غم نوشین لبان کسان	که دریا های خون آشام کردند

چین راجاه جان کاک از ان شد

که در درویشان در جام کردند
بشن

اوصاف تو در زبان مکنج	ایسار تو در بیان مکنج
پیو دای لب تو چو توانست	کین چشمه درین بیان مکنج
کز نسبت کل کلم برویت	کل به بوستان مکنج
کروصف رخت کلم بخورشید	خورشید در آسمان مکنج
جان بش کشم چو تو در آید	در خلوت دو پست جان مکنج
عشق تو درون جان بویش	ملکیت که در جهان مکنج

بامی بکشتی حس گفت

ما اهل درین میان مکنج

سرکه اصحاب پنجن و سخن دان که بود	واکنه از کردی گریز دمر میدان کی شود
اینک آب از آسمان می بارد از آب کلا	واکنه خارستان به دمر گلستان کی
در حق عارفانرا پست خلوتخانه	اکله محروپست ازین محرم آن کی شود
از پنجن مردی نیار دمر کسی صاحب سخن	دیو اگر اکشتی دزد و دیلمان کی بود
ایل اند در افشان برج معرفت	انکه کوسر دزد باشد او در افشان کی شود
ارفضول حلیه ان فضل حسن میخفد	اقباب از دیدن نجاش سنن کی شود

عاشق شبکی سر نیدر چه توان کرد	بدر روز ابد طالع پیسعود ندارد
بر پشت ایاز اخر پیسعود زند پوش	کلیج بجز سینه محمود ندارد
یک روز بخوردی غم بچا پسندس	زان روز که افسوس خوری سود ندارد
کس را خبری نیست ز پور جگر ما	ارسی چکنم آتش ما دو ندارد

کشتی که پس می دهد دل جتبان بش

معذور رسد دار که ندارد

دلم خون کرد دلدارم چنین بد ای	بصد غم میکنند خوارم عجب غمخواری دارد
دین اندوه که پست جان در او ناسو	طریق سببری می رزم ولی شوارخی دارد
رفیقان جاره کارم همی سازند و او	ولی بخت من بچاره ناسواری دارد
پس کویت اگر خشمی و اهل خصومت	بما سمر که نشن را اگر او یاری دارد
نزد آن چشم من مکر و زودی علیک	ز شادی خالت غم شب پیدائی دارد
دلم بر بستر شفت پیاد وصل داغ غم	کمی نده است که مرده پس بجاری دارد

چون را حال در رسم شد طبیب با ترک مرهم کو

علاج تو چکار آید که جسم کاری دارد

ادب

سزوت که در عالم کشت خیدام	ان بو پست عهده بازار و کردارد
درویش که می رزد عشق رخ گلشن	در خانه بجه کجی کلارد کردارد

کشی نه نشیند حی فی ز چرخ شو
کان بلبل مانع تو گفت ارد کردارد

پرست پین که لبها خوشتر ز نوش دارد	قصدی که دارد اول عقل و شوش دارد
از عشق حشم پستش کشم خراب مطلق	این با ده محبت ناب چه خوش دارد
تا خط او پست بر رخ ما یم آه و ناله	تا داشت بنزد کل بلبل خوش دارد
سم جنس حوطی در آینه به پند	شواند آنگه خود را یکدم خموش دارد
روحی ماه انجم بوشد بلف شکر	سم شمع خنی توان زد با آنگه نوش دارد
دل دو گفت فردا از شکر کم کش کو	تا دست یکنمائی امشب کموش دارد

کم کو پس این سن پسر از خورون
این در چه میکشایی دیوار گوش دارد

پیرشته دلم راه مقصود ندارد	آن عمر که یک چند درو بودند
بانج از خط خوب و لب شیرین نخل بود	کریخ بنفشه شکر آلودند دارد

چسبم شده را ذوق لیش مایه دهند

مکران طوطی پکین لشکر باز آید

تا پای زلف نیست یار تابدن شد	کونی که مکر سر می سپایه ایان شد
شک آمده بود این دل زن در بطن و لکود	از زلف تو تا تاری سپید و سپلمان شد
تا بردوخ کلگون از شک زد می کل	ان چسبم کی دی دت امروز و چندان شد
خود بین شد به بدر کس حق تو بچین رفتی	مر چشمم که بدو را بر روی می حیران شد
جانا دهن سخت اندر نظر م ناید	طراری او دیدی پستد دل و پنهان شد
کفتی که چه از دل خیزد حاصل	تو دیر بان آن ده دیر پست که ویران شد

هان ای چسبم از عالم تلخ کج کشی خندان

اگر گفته شیرین تر از سکر از زان شد

ان کج شک خندان ز قمار کرد دارد	پیر و شش خرم امیدن سنجار کرد دارد
هم سبز کشد بر کل هم مشک نهد بر	خوبان هم پر کارند او کار کرد دارد
جان دل من دارد مهر تو چو دین من	کافر بود آن جنسه تو دلدار کرد دارد
پس کین دلم از زلفش میان بنه دیگر	مرده کو در چشم سرموئی نمارد کرد دارد

کریمم از سر آن لف سپردم سپه	پیر سپرد طهای رسم شسته را رسم سپه
زان بان تنگ ملک بشو و مکمل	کریدمان اردیت من ان حکم سپه
از پری دیت او یا از ملک بازخو	باری پس نی آدم چو نوی کم سپه
حسب ز چشم او یا رب چه شیرین است	زان همی ترسم که دیگر چشم زخمی هم سپه
چشم پست او یک غره جگر دال است	تیرکان کز سر پستی سپه محکم سپه
از غمی غافل مباشید ارچه اول کلام	اتس اندک خیزد آخر در همه عالم سپه

عالمی شاد و چسب اجای شادی عم سپه

او چه نسیم دارد اگر صد چون حسن اعظم

ان سپه از عهد برون کرده اگر باز آید	خوشی حسرمی رفته ز سپه باز آید
کرچه شد در طلب جملع بر شمس عمر	اوبه از عمر عز پست اگر باز آید
او عزیز پست کزو مصری مکفانی را	عمر تازه شود و نور بصیر باز آید
بایدان که فلک هدیه و الفخر شوت	والضحی خواند شش از دور مکر باز آید
نه و سپه باره بر انکینخت بهر پو لشکر	باشش تا لشکری مار سپه فرماز آید
کل که از رشک رخسار جامه در این سال	ایش تر دامنش از پال دکر باز آید

<p>کشمی پسید موچم ج این سخن را بود پست پیمودین ز کس چشم من از خار خار غصه ننام پیکر گشت شمع ز لطف در دل تاریک بنده ما</p>	<p>ماج کج رویم کو کعبه بار پسید چه انم این صبار کرم از کجا رسید ابر کرم برآمد کشتی ز خار رسید شامی ز غیب بر سر وقت کد ار رسید</p>
<p>نامش گفتی ای چسب از نازی ادب این بکنایه است که از حق کار پسید</p>	
<p>دوستانم دم قوی شد مری حاصل نند از ملاهت های نا جان سر روز دیوانه نرم ای نسیقان چه رسید کن منزل کای و ربیرم در فراق آن شمع نل نشن پند کو یان چه کویندم به چای پست یار اکر این سو خرامد از پی فل چسپن</p>	<p>دین و خون غرق شد کوشو علاج دل نند ای عجب دیوانه را خواستد تا محافل کجا معشوق عاشق اسمان منزل کسید وقت مردن وی این سیکس جوی محفل باری آن شمس که من در ام شما حاصل کند جان این بقول اصف رفه قائل کند</p>
<p>مرچخی کش ز پیا آمد بدین می چسپنم الله الله هم بدانم که هر که کل کند</p>	

کرسی

کشته ای مهربان حاجت شهر نیشان	حال غمسان بگو نوبت ایشان سپید
بانگ مرن ای قیام مرن ای ده	مشتر حرمتم قصه سلطان سپید
سرکه زلفت رسید سر کند اندر سرش	کر چه که بدلاست کج که توان سپید

دوست رضامید هزار چرخان

عذر میاراجی پس خبر که فرمان سپید

دوش اعنم تو دلم چنان بود	کز وی همه شهر در فغان بود
که خون و دیده بر زمین ریخت	که دپست دعا بر آسمان بود
باب مژده سبور بودم	این جن جگر کر امکان بود
از اول شب که ناله کردم	تا آخر شب نفیس سان بود
مخطفه که در سرم نهفت	سم نام تو بر پر زبان بود
سر چپ که با تو این بلا پست	باین سببی کوکی توان بود

مربا که عشق اتر و جوت

چار چرخ در آن میان بود

شب را چو صبح عید غریزی را رسید	کز پای می پس او سربار سمار رسید
--------------------------------	---------------------------------

چه عاشق در کند لافش افاد	چه مستما که بر کردن سید
بچشم پانچ سپید کند زرد زو	که تا خون منش در نکند

چون پسته باید بود لابد
چو ترک ترک ناوک زن سید

دیر شد یار من من سید	بلکه بویی از ان حسن سید
یوسف من من جد افنا	دید خون گشت و پیر من سید
هر که نامد ز خویش تن هر دن	او بمقصود خویش تن سید
دو شقران عشق میکشتم	چکنم ز کشتن زن سید
بتنای کیوی و دمنش	در چه افاد دم و پر من سید
همه انخل نور سپید او	میوه بردند و پر من سید

عالم پست شد ز جامش
جرعه حصه حسن سید

بارد که تر عشق هفت جان سپید	بارد که شعله بر دل یار سپید
دین بدی شیم من نخته باران غن	برد و دیوار تو نفس بخار سپید

وگر کردند خوابان شیوه پس

چون راهم سخن طرز دگر شد

قارارهایکپان مانند

مکو کویند پنهان مانند

جمال او دران مینان مانند

که رویش پسند و حیران مانند

تو با جانان پس از ارجان مانند

که جامی جان بخز جانان مانند

حدیث عاشقی نهان مانند

نشان اشک سن از چهره پیدا

اگر ز سر به بند چسبانان

مرازان آید می حیرانی آید

دلایر جان همی لرزید حلقه

حیات جاودان کند توانا

چون بر کشد از اوج مقصود

اگر پایسته بجران مانند

فلک و بنال جان مکنید

اگر آه من به روزن مکنید

اگر باز من ز سپرد دشمن مکنید

بنفشه عرضه سپو پس نگیرید

غم جانان کرم دامن گیرید

چه کرد غم که ریزد بر سپهر رخ

بخونم هاستن سر در ره دو

اگر پروانه نارد از خط تو

شب اندر ماه رخسارش پسند	شب بر لعل خونخوارش پسند
بهر شکلی که داینت از برم تر	نکلی در شکل و رفتارش پسند
بزرگ من او را دوست	شما از دور یکبارش پسند
من از دیدار دلبر در بستم	بهشت از نیت دیدارش پسند
چو یوسف در همه عالم عیبت	همه عالم حسرت دیدارش پسند
همه عالم خرد را می کشندش	الهی روز بازارش پسند

چون دین بر سر زلف بتان کرد
 بزیر حنجره زناش پسند

کش نامنشیش شک شد	خرد در خوف و جان اندر خط شد
چو اوصاف لب او می نوشتم	قلم در پست کاتب بشک شد
پداخ شک برامی قاصد بان	که از باران اشکم نامه شد
بدل کفتم از آن لب زهر کوک	دل انجافست او هم نجر شد
شبا که محبت و بنال کرد	چو در ما دید از ما پست شد
پیر ما در پیر کار بتان رفت	حیاب ما و ایشان بر شد

بتم سلطان خج بان شد که یازاکه می	چو او چاکلی کرد آشتنایاز که می سپد
دل صاحب دلاخ شد تراز او چو آنرا	پنیر انیس - چون ناپنیر یازاکه می سپد
بدو گفتیم که خود را می نمایم سکنی شت	جو اجم داد و کفش خود دنیا یازاکه می سپد
دلا این بار سیاهامنی بی حاجت میگو	بعد چشم پستش بار سپایازاکه می سپد

چس جان بریزه ریزه کردی اندر ریپا

تو خود کردی لیکن بریزه پایازاکه می سپد

کنار منج ای نه میفروشد	زبان کل مرا ای نه میفروشد
پرفکنده نشیم خون نفش	چو پروم کل ای نه میفروشد
حریف عشق رازان لعل میگون	شراب ارغوانی میفروشد
کمر بندش کج ز اتحفه بردند	کمر از بی میای نه میفروشد
مکرزان خط همی ارد و مشک	که صبر سبجی نهانی میفروشد

چو چفت این کج پیش آن سکر لب

چس شیرین زبانی میفروشد

مشریب بدعا ظلم روی چو پاست	جهد من بدروزارین شین باشد
جان دل خوش گشتم کز تو بای	پیدا پست که اندازد درویش باشد
تو ماه نوی شیفه نمون پیکین	پنهان شدن از شیفه نویس باشد
گفتی یک خود خواندت ما نسیم دا	این داغ که میرانیم از پیش باشد
من آن تو ام کرگشتی نیز کوشد	صیدی بکند آمد فردیش باشد

سر کو چو پس داد بادیش تو دل

بد کو که بود طعن بد اندیش ح باشد

صبا امروز کونی از دیار یاری می آ	که بوی شجرا رخ شر از سر بار می آ
کل سو رست اینجا یا نسیم یار می چند	شب قدر پست یارب یا سلام یار می آ
بنی آدم همه دیوانه شکند ازین حال	مگر آن آدمی خلقی خیار می آ
ز اینجا وار پس شدم شری از خانه برافاؤ	مگر آن پوف آفاق در باز می آ
شب من خواب جوئی خضر پوئی دروان می	سم اند خواب کفتم ما دل آن لدر
چو شایانج حسن نه اید بر سپا چو پسته	ولیک امروز مخی رود پست فرزند
چمن هر چند جیر نیست در صف لعل	ولی فرها سبی یزد که در کشار می آ

کمال چو تو در عقل کس نیکنه کنجد	در وصال مرغ سو پس نمی کنجد
بنفش خویش رسیدن می تو ان تو	چه بخشش که آنجا نفس نمی کنجد
تو کیستی که دم از وصل او زنی دل	که اندر آن مستح خاص خن نمی کنجد
رسید مرده قتل تو مرغ جان	بیان بود که کنون در نفس نمی کنجد

چه لطف بود که شب سر زمان همی گفتی

میان ما و حسن سچکس نیکنه کنجد

بازم این سبکست از آن کل کو یاد آید	کل نجف دیدم را خندان او یاد آمد
سبزه بر روی حسن راحت و لطافت	در دلم آن خط و آن رویه نکو یاد
تا خیال قد او پشت دیرین دیدم	خلق اسپر و روان و لب جو یاد آید
چشمم از نامه جان پرور او روشن شد	قصه یوسف و پسر اسیر او یاد آمد

بر دل دوست چو بود فراموشی

این غزل خواند از آن نادره کو یاد آید

بر می شکنی از من درویش چه باشد	دل می نهی تا من درویش چه باشد
--------------------------------	-------------------------------

چون نصیحتی از دل نمی شنیم ترا
ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دل من ز دست شد و پستان می رسد	بحکم پیغمبرم ایم این بان می رسد
همه بجانیه اصحاب و ولایت ریش	ز ره فدا و ده چنان بان می رسد
بصد رشست قدح خورده شیر کشیده	ازین کین نه پیک پستان می رسد
پوال کردم دل را که کاشتر و حسرت	بنا که گفت چه پر سی فلان می رسد
که ام در دم ازین پشکر که پر سپید	همی تو اندوزین ناتوان می رسد

چون نشانه شدند بر بلاوان می رحم
برای نامی ازین پس نشان نمی رسد

پری خان کچپسین و کل همی باشند	ز صورتی که تو دار حجبی همی باشند
چو زند مانده روی تو بدام	که بعضی آد میان تنگ دل همی باشند
تو که چه از دل کن مار بکنی سر لیک	امید و ابر بران محمل همی باشند
چرا سپد بور قما غنچه آفت با	ازا که یک بدر متصل همی باشند
چون مجلس خوبان درانت شاکن	فرشکانی که ز آب و گل همی باشند

آخر پیر سپید از دلم آن شجسته خوزیرا
جان کشیده بی روی و این دخت

شهری که پیر آباد بود امپسان بران ارده
اشتر دلی جان بکری عید فرمان ارده

من با تو می کنم چو صاف چرخ
کز نیست آن لبر پری از خلق نهان ارده

اگر ز جام لبست جرعه بخششی زود
سفید کن دلم از نوریم که توان تا
نزار دوج سپوزان فرو شده اندن
طیلب علم ندارد ز در و ضرب عشق
عجب معامله بشتم امست امروز
غلام ز پر کس پستانه تو ام که مرا
دلیل دولت محمود بود عشق ایاز
برون جنه ام ز در تا بنجان گویند
نذین بود فلان صورت تو در عالم
نداشتم چو لاکتری درین مدان

بشویی از دلم این توبه بکنه الود
دلی پیماه ترا ز این زهر چرخ کبود
وزین فرو شده یک دود بر نیاید
چه سود مند بود شربت که او فرمود
که زاهدان کلمه نندشاهان شنود
خلاص د از پر سینه کاری که نبود
و کز نه عاقبت او بجا شد محسود
که بر چه شکل بود سیر حنست بر نمود
و کز نه از پیر و دین در آمدی سجود
و لیک میستی عشق غنان و پست را بود

نزد مبار عزمم چه کرد دل مسود	سران خد مکت که از زکریا بر کشید
بینیم بوی کرم کرده بود لیکن	چرخ بوعن شد و وعده در آتشید

پند که بتنه ز رویت چرخ کند کامروز
ز قامت تو دلش جانب نکاشید

چون پی می مانع مجرب	ورق کل نزدیک کر مجرب
دیدن روی بلیس کند	چشم پر کس در سحر مجرب
بلوغ از پس بانه خط کشت	شاخ را وقت شد که بر بجمد
در دل از یاد غیر سمره دست	سر زمان خونم از جگر مجرب

بر درش سر نهاده بنده پسین
بو که در عشق پیر لب مجرب

باز آن کار و روشن برده پنهان شد	اول فانی می نمود آخرش همان شد
دی که شهری را خراب امروز می شد	اول چنان کافیه و اکنون همان شد
حیران آن رخسار و آری لفظی عجب	کز نیت چشمت معجزه آتش گلستان شد
از خام کاریهای دل خسته همی آمد	دل که نمی ناید و زو پانجه بریان شد

پروزی ز مشک دارد بر ماه زردمان
دغم همو پست لکه بران با هم میرو
شیرست در ولایت خوبان که اندر
سرپا پ که آید بد نام میرو

پنجه نشسته ز تف عشق احسن

تدیرهای تو هم از ان جام میرو

پاکه عید و عیشش جهان کشاد
جهان بعید خوشیت و دلم بروی تشاد
خود آن دوطرف اطراف آن دوش
دو عید باد و شب قدر کین ناز دیداد
کمی که بر در من بگذری هم عالم
مرا عید کند شسته کند مبارک باد
مرا تو چه کدز این که روپتایی را
مقرر است که با عید پستی افتاد
زعید وصل تو ام که نیس سپند خوش
بروز کار خوشیت نامرادی مراد
شبی که در نظن آید هلال ابروی تو
چو طبل عید ز شب تا سپهر کفر فزاد

چس اگر چه تو نبی عهد وقت او مرو

سنوز روزه هجرات یک شبی کشاد

شب کند شسته دل من نمی کار کشید
که عشق و پست بر او رو پای کار کشید
صبا زلف بتان باد و ادای پیانی
پاکه توبه دوشین باد در کار کشید

سر زمان یکویم ردیکران پشته
حاشی من بستم دیکران پشته

ای حسن از خود برون و چو دانه ز پاهای
مادری بشته که گرفتاریم ایشان پشته

دل را نسیم زلف تو پشوشی آورد	مارا شبایل تو بد پشوشی آورد
یاد تو ای کار چه چون حکمت است	کز هر چه خواندن ایم فراموشی آورد
واند که مرتب بخوشم لیک چون کنم	میکون لبست مراقب خوشی آورد
نه را کمال پس باید که ناکهان	افسانه خست بسیه پوشی آورد
کشتی پر اسنخ کنی چون بنی	حیرانی بسال تو خاموشی آورد

پشوش شد دل حزن باد غمت

باد و سماج شست که پشوشی آورد

باز این دلم بکوی دلارام میسود	از داحم پشته باز پوی ام میسود
کویند سر کیسه که پارام چون کنم	از ام هم رکاب دلارام میسود
بلی او اگر درخت کل اندر بر اورم	هم مومرا چو خار در اندام میسود
ایام در نیاید مارا بدوستی	وان دوست هم بسیرت ایام میسود

شکر خن نازین هم نماند	بزرع غم را عاشقی شسته کرد و
جهاندار و نمک شین هم نماند	تبی و پست ویرانه خفت امیر و
چه نقش نیکین بن کج هم نماند	نه جسم ماند آنجا نقش نیکینش
چه تاجه پیر کج هم نماند	نماند بچین سبج تاجه آفرخ
ندانی کج بر هم نماند	پنج برین می کنی کجیت دایم
که مونس ناید قرین هم نماند	چه مونس می کمری از سر توینه
پیرانجام سحر آفرین هم نماند	پنچ دان اگر چند سحر آفرین

بهرش و نه نش و بلوغ و بگریه

که این سپاس زمین هم نماند

مطربان غن فارغ و پستار آسپاند	سبز و سپر بر کرده و مرغان کل پست اند
زود بکپن زانکه بعد از دیر پاسته	بالمبا نابلب لمان از کل و کلزار شاخ
چون لببت خرم باشد ایشان باقیانست	جان من از پختی احوال درویش مرغ
هم باول حلقه صف توبه ر بکستند	من سلاج زده چون شمشیر کمانست
مایان کج سپر کج ش طفلانست	ایمن آما بستی ما عاشقت از سر

در آن کتب محمود شد بتی جو ایاز	بکجا شد آن صفت بت پیکر مسود
شبی ز گوشه بایستی چو ماه طالع شو	ملک ز پست سارده مادران کنی مسعود
بوقت مردنم احوال سپیم ویم	که خوشتم میسر ودم از تو رخت مانود

نراز سپی چون گزینند پسر بدم
چه غم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای از تو نداشتت جهان باد	روزی کنی بدوستان باد
کرد دل خود نکر دیم جای	باری مکن از پسر زبان باد
کشتی مگر شمای ابروم	ای ترک که داد انگار باد
بر روی زمین ج روی خوبت	یک ماه ندارد آسمان باد
از آنکه چو تو خبر شد	نه از خود خبر پست نه از جهان باد
مرغی که تو در قفس بند آری	سرگزشت در بوستان باد

بر پست چمن میان هم نهدت
باش که دیرین کنی یاد

منارای بت چینی که چین نماند  قرا حسان انجمن هم نماند

پاچه درخت خزان شک فرومانده ام
 پیر و پستی گفت انداوبه از آن است
 آب حیات منبت و ده که نمی آید
 تا که دو چشم نشد با من میگیرد
 سر سحری را بزم وقت نیازی است
 او چو کل نهج سازند زمان میرو
 بکجک در می دیده ام او به از آن میرو
 عمر هر رنیت و چه روان میرو
 سر نفس از چشم من حشمت روان میرو
 پشتر از روزها نام فلان میرو

مرچ چپسته را ضبط این سر شد

مرچ درون دلپست آن نان میرو

یک کرشمه بر آوردی از بکر دادی
 دل از چوخت شد با محبت پست
 خراشیده دل خود با تو کی تو اکم گفت
 مرا عشق آسودیکه بود نه قرار
 به پیش قایضه دل با جرای کف دستم
 ربوده که ترا دید شدنش عشق
 تو مادر و ال کس بر بند خویش سخت
 نگر که حال دل سوخت چه خواهد بود
 چو مجسمی که معطوبه بصحبت عود
 مرا پیانه دراز تو پست خواب آلود
 غمت قرار بدین دوسم بدست
 مرا عشق تناز املاز مست فرمود
 رسید کوی سلامت رحال مارو
 داشت سج مر از پست قاصد

جلوه پوری و پیر روی یاد مید	بار سپیم سوخت بوماد مید
پیر لطیف کل روی تو یاد مید	طعن ضلالت قدیم ار کند مرا
کم شد کان عشق اکوی تو یاد مید	بر پیر سبب ار کنی ذکر بهشت میکند
زاکمه بهر صفت مرا می یاد مید	باشب تیره بس خوشم کرچه دراز تر شود

باز سپیدی کنی قصد حسن و کرچه تو
از پیران گذشته غمی تو یاد مید

آب دو چشم روانست آب چرامیرد	باز کل از بلخ رفت باد صبا میرود
آمدنش چون کلیت آمد و میسرود	دوست رسیده و فرود چهره اش بود
پیر بهشتا دلفت ایجن بکای بود	رفق او خوش رخ و مدوان قد مالای او
تازه چو کل کعبه می صبا میرود	ای کل دلداده عیشش مران ز جویس
تا تو نباشی دوا در دجای بود	ناله شد از حد برون در درفت از بود

هر چه ز تو میرود بر چپ این شاکر است
حمل و فایب کند کرچه جفا می رود

ترک دل شوب من شد چنان سرود چون چون لم از جای رفت اه که جان بود

جگر در دودل خولان بود	ولی حانی تو چسان چونان بود
با کر بکذری صبحی صبا و	چو کل دایم رخسار خون توان بود
اگر چون بر سره خون دوانست	هر آن لب میگویند توان بود
بما زلفت اردستی توانست	بدن اقبال منسیدونان بود
بطاعت ستمانی بودم ملازم	چو رویت قبله شد کنونان بود
مرا کشتی سپرد ایوانه کشته	چو تو لیلی شدی محسنونان بود

چسبانی پستیها می توان ساخت
کرار پستی در پیرونان بود

باز نوا می طلبان عشق بود میدهد	مگر بکشونیت خوش سرباد میدد
بایغنیسروم مگر یک نفسی می کل	نال فراموشم شود فاخته یاد میدد
ای معای من پرده زرج کشاده	من کیم و دعای من بخت کشاد میدد
سرچه بعنقه میکشیش زنده همی کلبی	چشم تو جوهر می کند لعل تو داد میدد

با همه نامرادیت صبر خوشی ای حسن
ز آنکه نهال صبر را میوه مراد میدد

سبزترین مکر چشمه نوشین او	کویا خضریت کزوی آجیوان چکد
دی یک پشت جفا خون از رکابم	پستی ترش بن سوزان رخ بکاهنکد
پایان زان لعل تر یک قطره در جام گدا	خاصه کین دم رزم در در و در جان
رومی میدزدند مغان بر سر برکی زابر	مستم کونه مکر چینی ری ریش چن چکد

ماهن پست آید پت اطن نه کر پستی خود
منکر پست و ستیش از چشم غطان

خطی کز مشک بر بر جان شود	محبت نامه بر جان شود
مرا خود و در دجان شد چند حریفی	که بر کرد لب جانان شود
که اما کاتبین ارج و فدی	چساب خود به شد ان شود
چه خوش عهد پست او کش اثر بقدر	پایه بره تابان شود
از ان خط کشیده کشم ای دریغا	مکر بر خون من منده مان شود
مکر هم ترک من من حی نمود آنکه	برات عاشقان جان شود

تبازا در ازل و دپست غریبه

چین بایند ایشان شود

دلم چسبیدن که میسوزد چرا با من نسیازد	شندم هر چه پوزد آن سازد بوج کج
عرب در گشت و کوچی نشو مخون عشق ما	چکان در طعن و طعن ز ما را با نپودا
م ترک سیت را به تیری که اندازد	ایسر دام زلفت را به تازی که آید
اگر عسری یازار دهمش یک روز بوا	نکارم جسم کن آخر که سلطان بنده خود

چسب چسبند و فیل شد زیاد گنجا داد
در ارباب شرح می پسنی با قباله می نازد

بزه چو خط خوبت سیراب نمی آید	پنبل جویند زلفت پر تاب نمی آید
شیرین از ابرویت محراب نمی آید	بسیار بگردیدم اندر همه مسجد ها
در روزن سپینان متهاب نمی آید	این یک دوپه شب تا بوبرام نمی آید
سرگز تو کج ایمنی چون غاب نمی آید	کشتی که بنواب اندر ممانت کجشوم

قصاب طلب کرد تی ماه خون پسین زد
از بهر چسبیدن خون قصاب نمی آید

کوکب پیاره از خورشید خشان که	خومی که روی جهان افزو ز جانان که
جرعه توان گفت چری که از جانان که	جان شمشیری تازه شد از جرعه جام

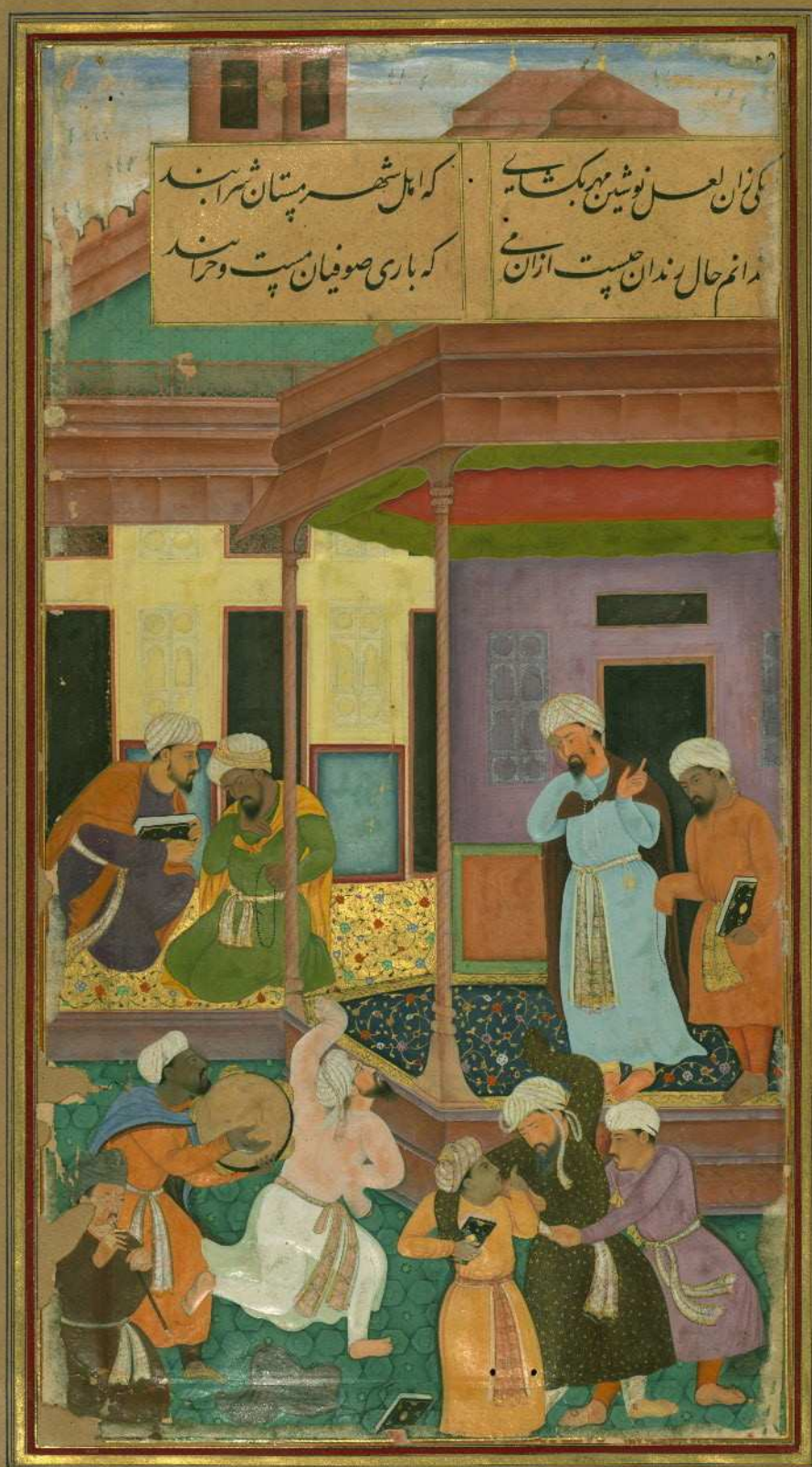
پاییزی شبست این جای نه	که بی تو عاشقان اندر عهد نبند
برآمد از افق کلد پشته صبح	سنوزان ز کپان در عین جیب

تو خوشی پس تو چه جواب
اگر بی راحتان راحت نیابند

کجی کن روی گلگون زانغمه شیر باشد	خطر در کار جان افت خصل در کار دین
پس من زمین باشد همیشه شمع رویان	مگر آرزو معذورم که در زریس باشد
بیاغ خود طلب ای باغبان بگو زیاده	اگر خواهی که در باغ تو سپرورا پیش باشد
اگر باینده و لبسندی نماید آرزو مند	بگو جرم از پس که هم یازد لکیش باشد
پری و یاشی باینده نشینی چه میگویم	پری دیو و سلطان با کد اکی کشیش باشد
اگر در باغ جانم رانی صد چاک بردهن	سنوزان ز شکر انعامت علم بر آسایش باشد

چرخندین چرخ زبانی اگر دلخواه دل
بخوبان جان افسان عشق جان آسایش

اگر از روی گلگون صبا پرده براندازد	صبوری رخت بر بندد و خرد خانه پر دازد
پیش روی خندانست نشاید شمع بر کند	تو در خند شکر زری او از شمع مگر دازد



چس افپون خویش میهدت
کر صای تویت دم زند

مهر و ده از تو فال میگیرند	مریک از تو حال میگیرند
صفت چس بوسن پاران	پنجه زان خط و غال میگیرند
در رفتنه و طریق فریب	چشم زلف تو دال میگیرند
مفتیان شریعت عشقت	توبه کردن و بال میگیرند
عصمت از حال عاشقان مطلب	عشق عصمت محال میگیرند
شلیخ و برک محبت و محنت	سرد و از یک نهال میگیرند

چس را بروی رفت چه شد
خون صوفی حلال میگیرند

چو به رویان عجبی افتاب	چرا بر زن پکن تاب
نیم زلفش نفاق گرفت	اگر چه خود چون پنجه در تاب
سمه تن روح صرغ از لطافت	اگر چه از کارگاه خاک و تاب
نیاید از پس عسری گرایند	همه چون عسدر در فن تاب

دل بسردی در چه خواهد شد	راضیم منجس چه خواهد شد
مردم چشم عالمی یک دم	جانب مانکر در چه خواهد شد
یک نظر سوی ماکار و بین	تا از آن یک نظر چه خواهد شد
جگرم خون شد از کرشمه تو	و که خون جگر چه خواهد شد
دل شد جان کز بخت دین کش	شدنی شد در چه خواهد شد
خالقی از باد خواهد شد تاب	بالت پست سر چه خواهد شد

صبر پر گشته باز بر کردید
ای چمن زن تر چه خواهد شد

لی تو ای تو روح دم زنند	دل و ن درت قدم زنند
مرد پیری که خط خوب تو د	تا بد پست در قلم زنند
جنه رخا رندن	سج نقاش آن رقم زنند
سپر صبر من است مرا	چشم از ناوک پستم زنند
بر سپر بام اگر بر اینی تو	سج حاجی در حرم زنند
بوجود تو هر که زنده بود	چینه در منزل عدم زنند

ای کنج کرانسیه سرکش نشین	انکس که ترا دارد درویش نشین
از رخسار تو ریش است پیر سر دین	درویش کنی نه که دریش نشین
سریز ز کیش تو مرا راحت بخت	قربان شود او سر که درین کیش نشین
کشتی که چو امی ری از خویش فریاد	از آنکه تیرت پیر خویش نشین

طعنه چه زنی حال ریشان چنین را
در عشق کسی عاقبت اندیش نشین

پرو من اگر طره ز سمشاوند بند	کیتی گفت نه و پیدا و نه بند
فریاد کنم روزی از آن لعل کعبه با	کرد پست اجل حجت فریاد نه بند
پسوداش نظر دل آسوده ندارد	چون چند که دل روده آباوند بند
دی گفت میان پیش سخن تو به بندم	امروز چنان بپست که جلاوند بند
خون از رک سر دیده چون حله کشا	گر پرده بران روی جو بغداد نه بند
دانم که نه بند و در لطفی که شاد است	خود در مثل است این که جو بکشاوند بند

چشمی گفت که خواب تو که است

خواب سخن آن جادوی استاوند بند

حاجی کو طواف کوی تو کرد	حاجت خود روا اینچو اسد
وانکه پسر عشقت شد	در خود را دو اینچو اسد
مادعا میکنیم لیکن خنت	حاجت ما روا اینچو اسد
من نمخواهم تو اینچو آیت	چشم چون چند اینچو اسد
چون جان بدتر آید	می بخشد به اینچو اسد

چشم چشم آن ارم که از چشم نیستند	بچشمات که شمام چشمان تو می باز
زکات چشم چشمی کن بسوی چشم از حمت	که چشم را بچشمیت و کر چشمی نمی ساز
چشم چشم بر دوزم چشم کوشید	که با چشم تو چشم من بگوینی چشم می باز
روان کردید از چشم چشم چشمانی	اگر چشمانت چشم را از چشم خود دینند
چون بود چشمیت را چشمیت نرمانش	چشمک نیز چشمی اگر چشم تو بنوازد

در صفت چش ز تو پش نباشد	پروا قدرت یک قدمی ش نباشد
چشم همه پیوسته با بروی تو سپرم	مازه نو یک شبکی ش نباشد

یکدم پاهر خدا بس که بجا آمد گزشت
شیرین تر از شیرین تو نیستی ای شاه جهان
در خاک را شن منظر بشیر و ننگر
قارون پس او اگر کنجی نارش میکند
در اعتدال پس تو هر آن پیدل شدن

کوی منی که جانم از بدن عشق سپردم
در نصف اعلت سر زمان شرع و نور
کان قامت زیبای او زیبا بقانون
ای دل نارس جان ما اکنون که قارون
اکنون عشق روی تو شید او بخون

خوش آن قمری که مرغزار بسوی ما شد
خوشا اندر چرخ خفت می اندر پیر سر
خرو پس اول که شور اینجوقتی ما شد
لطایفها که در اخلاق کل ما شد چنان
پیر صاحب کلاه بان بنر باد آما که پوسته
چرخ من کل که بر پسته سواش را به جود

زبانک زاری بلبل مرا یک عشق ده
یالا بر زگل حاد ز زنبور فرشت ما شد
که چون من مانوا باشم ترا آن کار شد
که در تخت چرخ قائم زبانی ما شد
کلاه اسپان پسر و کلاه بسیه با
که ز آتش سنجو غچه دایما سپرد بر کلاه

دل من جسته تر از اینجوا شد
نار چندین میکند چشمت

لی قلیات بقای منجوا شد
که مرهبت الله منجوا شد

ما از وفای ما ندیدیم جگر جفا	جورشن جان شیم اگر صد جفا
کرتغ نیست نرند بسر ما بصد جفا	ما را چه غم بود اگر ایشان دوستند
چون و چرا و اینود و طریق عشق	از این سیاه اندک بگویم چه چرخند
لطف و عطا و خلق کرم بود آشنا	عیسوی بود که مردم نیکو خطا
و ر ما مقصیریم پندای کناه ما	آن که کین لطف حق کرم با پند

حاجی چن بکناه از شمارفت
باز که وقت آنست که رو با خدا

بخد مت چو تو یاری پلام ما که پرا	پلام مرغ بکلزار جگر ببا که پرا
زد پستگیری زلفت بام وصل ام	ولیک آن سرشته ببا که رساند
اگر بمن برساند زمانه از رخ حوت	موجا پست پندار اینا پند که پرا
ترا عیب رسید پست بادشاهی جوان	حدیث بند مفسر بادشاه که پرا

حدیث مفسر من کن نیست حدوق
بجمله خلق سپید پست شاه را که پرا

تا چشم من چشم تو دیدم از دیدم من	اعش ویت اشک من کن آب چون
----------------------------------	--------------------------

چشم تو خراب کرد و چشم	یا پست بدو خبر ندارد
عاشق که ز در فدا پیرو	پسرون تو در ندارد
مالی کوینی که رخت بر دار	پسوده ملوک بر ندارد

روینی که ترا پست ندارد	نقصان تو سحر ندارد
این کج کبسه که هم تو داری	خورشید نداشت ندارد
فشه که حسد از وزند خشم	جر چشم تو خوا بکه ندارد
جان در و له تو ماند جانا	والله که پس و له ندارد
دل حاره که محبت تپست	پچاره جنس این کینه ندارد
زلفت که نزار جان کند	سرگزینک دل نکه ندارد

درمانده چسبنا ده او شو

کو جنس در تو پنه ندارد

انسان که در عشق بر مان و کینند	باشد که از گرم نطفه می پیوی کینند
--------------------------------	-----------------------------------

یار بادورباشن رخسپیت	۵۵
چس از کار آب خوش کن عسر	که چو شاهان پاریس ۴
<p>خوینے تو ترا و فابناشد</p> <p>پطمان بتان عمدی امرؤ</p> <p>چشمت جگرم بدوخت آریک</p> <p>طعنی زده کله چپه آرم</p> <p>خون جوینے روانگر دی</p> <p>عقلم شد و عشق ماند آریک</p>	<p>در تیره دولت صفابناشد</p> <p>دعحد بتان فابناشد</p> <p>ترک از ترکی جدابناشد</p> <p>کرتیز زنی خطابناشد</p> <p>این از چو تو یسی روانباش</p> <p>پکانه چو آشنابناشد</p>
نایکس شمر همه کس را	باشد چس علابناشد
<p>عالم چو تو یسے دکر ندارد</p> <p>خوبان بوکش و بتان تو می بند</p> <p>در یاسی ملاچیت رویت</p>	<p>پس رویے ز تو تازه تر ندارد</p> <p>کین بک کپی دکر ندارد</p> <p>خورشید بران گذر ندارد</p>

چس او چمدوز غایت لطف

در ضمیر چس نمی گنجید

سر که در شه بره بلا چسپد	بکه از چون تویی جد چسپد
خال تو بر رخ چسپه تخته زند	طفل ز دیک چه چسپد
پیر و پشت قدم نیار دزد	کویا کشن ز باد چسپد
دل کیسوی تو بر آئینم	چند در پای به چسپد
عاقبت را چگونہ دار چشم	اکه در کام از دما چسپد
کیرم از بند زلف تو بسم	چشم بدست تو کجا چسپد

هر خوابت چس نمی پذیرد

کی گذارد غم تو تا چسپد

بار فصل بهاری می آید	همه اسباب بهاری می آید
مغ بامک چسپد آید	کاروان بهاری می آید
کل اگر از پیادگی پس ماند	پرو باری سوار می آید
شاخ بکبرک کرد خنثی	شادی انکه بیا می آید

امشب از شادی چنین عکاسی

ما طلوع روز شادی را می بیند

کار پر بهر گشت ده شود

خمر بخون جگر گشاده شود

سمه تنگی زر گشاده شود

دل بلبل و کوه گشاده شود

پسر زلفش اگر گشاده شود

زلفش از مشک و مشک پخت

روی من میخندد هر که در آید

دل تنگم ز خنده اش بگشاید

در دولت گرفته با چنین

توجه دایه مگر گشاده شود

نام او در دهن نمی گنجید

بنده در پرده من نمی گنجید

او خود اندر کفن نمی گنجید

کل میان جمن نمی گنجید

غنچه در زویش تن نمی گنجید

سجده در خم من نمی گنجید

یار در انجمن نمی گنجید

تا بخون من آستین برزد

سر که عاشق و بیهوش اند

تا خوش را بکل صفت کردم

و منش را بعبث چه کردم و صف

بس که سچست کن من بار ب

کریخت ایست دوزخ آشام	لی آتش عشق خام میسند
عشق تو بقتلند و مردود	تازین و مرا که ام میسند
کو سپرد درین زمین نرود	بالای ترا تم کیم یسند
صیاد میرا کی پاسبان	دولت بکدام دکم یسند
رخش از در دل و نمنفیکن	حاجت خواهان کلام کیم یسند

حرفی چپن اگر به پسنی

اورا ملک الکلام کیم یسند

ای رخت رشک رخ زیبا عید	در هلال تپت جانبا عید
روی تو عید ولایت حلوائی است	چاشنی شیطنت از حلوائی
روی تو شمع شب افروز برات	شمع تو صبح جهان آرا عید
وصل تو عید پست و فردا وعده است	پیچو طفلان شاد بر فردا عید
از لب تو خلق را آشوب است	وز جلال شدر را غوغای عید
شیر و خرما خواهی اندر عید پست	اشک من شهر ولایت خرمای عید
عید بالایی شادی بود	شادی دیدار تو بالایی عید

دل جگرشت ز من هم از و بر شتم	تغ کج را نتوان کرد سیام الالکج
بنشین با دمی حکم گرامیایه مکن	کعبه تین کن پشت پست بخت کج

درس عشق حره را پست رواند همه

ای چسپان تو جو فرین ز روی انج کج

لی نیاز می حسد کار همه را پست کند	ورنه از کوشش فرعون نشود در با کج
-----------------------------------	----------------------------------

دوش از دم من با صبارا که خبر کرد	وزناش من مرغ سوارا که خبر کرد
پیرش تکی حال مرا با نفس سج	شب محرم سپر بود صبارا که خبر کرد
من بودم و کنجی حسی نفی می پرودید	غم را که نشان داد و بلا که خبر کرد
یک صوت خرن شب ستم شب من بود	این نعره زن جی می عی را که خبر کرد
کفتم که نیندیشم از اندوه خود آشب	اندیش اندوه فرار که خبر کرد

در آتش و در آب نکلند چسپان را

ای پینه و اسی دیده شمارا که خبر کرد

ای قوم که می گم کینند	بر یاد لب تو جام کینند
-----------------------	------------------------

ترک بازی دلم کرد درون

در پسم مرکب پوزش گرفت

ای چسب خط بخودی کش چو نثار

خط رخ سه فرزندش گرفت

اگر بدیدن آثار حمشی محتاج

خطی مشک ترش بن مکر و صفح حاج

کنون کج حتم شدش بتان حسن

نزلت تیره بر ایخت لیده المعراج

پیاکی بی خون را پیون تن کی سپر

تو بر تن سپر باش و بر سپر ستم حاج

بچیت و جوی تمناعلو کس نم نکتم

چو واقفی تو بجا حمت چه حاجت حاج

پسه شیدن بفل میدان می ارزد

که عشق با حشمت قس را کند تاراج

پستاده ایم برن در نظر حجت تو

توققه داده بی سلطان حشمت حاج

سلامت از دل و دین چو میجویی

نه دیر مانده و ستان حاج و اجست خراج

ای که پو پسته بود ابروی تو با ما کج

و عده وصل تو چون الف تو سپر تا ما کج

الف قد تو از قد الف را پست تر پ

ابروت را پست چونون الف ظفر کج

ناقد خوب تو چونین مسلمان از اپ

طره کافر تو سیخو خطر تر پ کج

مشتاق تو هیچ تقایبی طبع نکرد	پیار تو زنج طبعی بی دوا نخواست
دل را غم تو پخت ندانم که بر چه پخت	مار دولت نخواست ندانم چرا نخواست
بسیار خواستم که بگوی تو خشم	من ایستم ولی چو کنم خون نخواست

پوپسته در دوا پس از درد دعا
یکذر حسب و ارقب آن عا نخواست

ز رویت این نایب که هست	ز لطفیت این که دلهارا پناست
نمان کن لطف ظالم در پرکش	که سر موی تو چو پندین دوا خواست
کل از رشک رخ تو بر عرق	شب از شرم رخ تو رو پست
بخونم حکم کردی بادشوار	چکویم حکم حکم بادشاست

چسبان در تو می خد سپهر
پیران داند که صاحب کلاست

خط رخ مهر فروزش گرفت	دست شب و امن و زرش گرفت
بس که از آتش سودا شسخت	احسان الامر بسوزش گرفت
گر شب چیت و جفت از بر من	متمم باز پرورش گرفت

ایلق پس از زیر ران میفت بود پس	عالمی کرد پیمندت دپست در فراقیت
پیمچن کونید کاتش و ندارد دهرشت	ای نهشت عاشقان آن روی اشک
کز رشک روی تو را باشد پای بکر	این علامتهای خون دامن افلاک است
مهره تریاک را بسیار غمت می نهند	تو از آن لب مهر بشا معطر تریاک است
پیم نخلایه بود کز جانخ و ترسید که	اکه جان پاک خود در بخت و رباک است

کرچن قد غمت نشانت از دمی غفونکن
پیش غفوکا مل تو جرم شتی خاک چیست

ای رخ تو نور پسلمانی است	لعل لب مهر سلیمانی است
زلف ترا از درون بومبوی	کشم و در بند پریشانی است
شده از آن لعل که طلالت است	کفر کفایت ارج پسلمانی است
بار کرانیت فراق تو آه	کرچه کران بر دلم ارزانی است

خشم کفایتی چپ عاقبت
عاقبت خشم ریشانی است

سر کز دلم بدو تو اکر پس و انخواست	کام تو چیست حاجت خود را رواخواست
-----------------------------------	----------------------------------

مهر خود یک چند همراه دل داشته	باده خود زرد باز پرده شیشه پاکست
حاجی را شتری در راه کعبه پهناد	خواست تا نخی ساجی در و دو پاکست
دیک مردان پرخته حال آخیز	دیک امانا پخته ده جاپخت صلحست

ناکمان از عالم تقدیر باد غمی خا پست
زلف یار تو به پیکر چسبیده پاکست

بر کجا مرکب ترا گذر پست	خاک آن ره مرا چو تاج پست
جای جسد رونم کان کعبه است	کعبه کز جادوان شود در پست
دی که این جانب کز افتاد	روشن شد که عمر بر گذر پست
عالمی بر در بشت روند	من کجا چون بشت پیش پست
بر کجا نور طلعت تو بجا	دشمن از آفتاب خیره پست
سم کریبان قول فرماید	تحفه از اسل فقر حاضر پست

چین بجا چه می نشانی جان
کین نثار عظیم مختصر پست

دین را که با تو کار نهاد و غشاکست	مرغ عاشق باشد و پارس کل خاکست
-----------------------------------	-------------------------------

خلو میدلت از صبر بجای آید باز	اسی دل اصرار بنشانم ده اگر حاجت
اسی که نظاره دیوانه مکرده می سرگز	قدمی مخبسه کن این سو می که رسواییست
دم بدتم سیه مکن بر و چرخ را	افراز بعد پیرامو زنی و فرداییست

یار بودن عشق کار من است	سر که عاشق و پست من است
هر چه چشم نمناهی پسنی	ان ز نفس کنسکار من است
آنچه بر روزگار می آید	سم ز شومی روزگار من است
دل که به عصیت قرار گرفت	اثر ز بهت را من است
در کنار من اشک دیدن	موج دریا منی کنایه من است
کرچه کارم فیا و شد عجز	عذر کجاست صلاح کار من است

برخور و از امید خویش حسن
کر بگوینی امید و از من است

بر شجاعت از ما دل آرام و دل ما حکمت	زلف او بر خود بخت آورد و بر ما حکمت
من لب میکوش را که دم خرداری	او جواسر
چشم ز کس را به چشم من نهان کرده بود	پسته را از خنک لعل شکر خام حکمت

دشمن خیالت آمد در پیش چشم من	خانه ز منوچهر کن دل دید زلفت
آب از مرده پینه فرو ریخت پالها	سپاس آتش که دیده بدی احب کرفت
ای مردمان ز پیل شمره رفت دید	آرام دو دیدن سنوزا زلفت

عمرت همه بکار بتانفت احی چمن
تا عمرت کاری ازین غم ترفرت

انکه او بر در معشوق پیری نهاد پست	عشق مر جا که در پی پست برو بختا د پست
دوپست و انگی که نهاد پست نمیدانم پست	مهر مهریت که در سینه ما بنهاد پست
غمزه چون ناک و وابر و چون گمان کنند	سده سپاس باب بلبا ردل اما پست
دوش عسری تقفص قصه در دم خواند	حال افتاده نداند مکران کافا د پست

دل میکین چمن اتس و کیت بلی
این من خوش که درون دکه پروان

با پسر زلف لومار پسر سو دایستی پست	وصل چمن محالیت تمنایستی
دین از رخ خوب تو ندید آسایش	سینه را از غم دیرینه دلاپایستی
لب تو خواستم لعل غمزدنی من ار	سر کافوش کنی خامی و غم مایستی

شه علاء الدین

بر همه کس نیست جانی که میکوید که نیست

شاه را و بند و چون خان کی اتم که پست
بند و پیشش چون خاقانی که میکوید که نیست

سج لی حکم حق تعالی نیست

خلق اسیر بد و توان نیست

نه بفرشت است چای او نه بعرش

آنچه نیست تم فرد و بالانیت

بگذاری معنی ز پستی خویش

درین او باشد لانیست

ما که لانیست خوانده اتم نیست

هر چه در خواست میکنم لایت

دلخ و خواست کن که ایل مراد

در صلیت در صلاست

آنچه اصلیت من نیست اتم

آنچه میدانم آن خود اصلیت

ای چمن مگوی عیب محبوب

سج لی حکم حق تعالی نیست

کاری که بود با تو مراد پشته ز رفت

پیر رفت در سوا می تو و در پیر رفت

دلخ و است تا بنام وصال تو شود

پایش کل فر و شد و یک پای بر رفت

عاشق که جان رفت بکوی تو باز نیست

جان او هم بکوی تو بجای در رفت

پاک سبیم پیمان روی دوست	خلق زلف کافرت را کم کنند راه
چشم روش شده از بوی کسی ماوست	جانا نوا می خوشن خنجر از کله او
مشکی از حلقه کیهوی کسی ماوست	خوشن بلبلست بر کل خندا روی دوست
سحری از پر کس حادوی کسی ماوست	روی کل بر صفت روی کسی ماوست
چاشنی خم بر روی کسی ماوست	بعد ازین دست من دامن سپین کنم
خوش فادوست چس باکل روی است	نظر از پرسل امی توانم برداشت
زنگی از اشک من روی کسی ماوست	دوش چشم همه کس نه نوحه نینان د
روی خود را ماه خوانی که میگوید که نیست	چون خود را بهشت عاشقان بختی
برین پنبل همیشه میگوید که نیست	ظلمت ظلمت زلف تو چه شکل اندر آن
روی تو نور پسلمان میگوید که نیست	کر تر از من دم دل گویم که میگوید که نیست
در مرا بوخت جانانی که میگوید که نیست	جانم از خاک در رسته بجوایان فیت
اکه پست پس کند رثانی که میگوید که نیست	

حاشی که پس دم زند از جور بتان
سر آن قوم کنند از طرف حکایت

ای لم را قیامت با تو پیمانی در پست	نیت از دست غمت در هیچ جای در پست
ترک من با تیر غمزه راست کرد پست سر ط	میکشتم هر پستی ز پستی پکانی در پست
کز دور پروان چندی چنان این کین	خلق میکنی با کجا ماند کربانی در پست
گر کسی سپید چو اید از دور جهان	یک دل صد پاره داریم و پیمانی در پست
باشکستی زلف کافر کیش لم پیشه را	اشک پسته با کینی نکذاشت پیمانی در پست
کرانار از خند شیرین قوی لانی زند	دردمان او نه بگذاریم زندانی در پست
سر کراشد در جهان باو ملاقاتی دی	می رود در آخرت بی سبب ایمانی در پست

کر بخت بشنوی مکر و پستی از پس
تخته آرد پیش تو سر نهفته دیوانی در پست

امروز ما و بلخ و کپستان و می و پ	نوروز ما بر است کل افغان و می و پ
پرواز کی کند بهوای هشت باز	مرغی که خو گرفت بر پستان و می و پ
خورشید را که شمع فلک شد خطاب	پروانه شمار ز میوان و می و پ

گر مرا حیثیت در پرپر کشتم شستبا	و رب جانفش میکنی فلان هم پراشت
حال تماران پی پی زاده نطو مان	و چه چیده پیازم ای جان با دل ناهبدا
کز زلفت دپست یارم پیرمی کجند	و علت بوسه خواستم شک می آید دها
ای شده اچشم دم چون ناخن کشم	با تو زینسان بی نشانی کی توان از نیست
یک نیم منبل تو سر دو عالم زنده کرد	باش تا کلهای میگیر بشکند از بوشت
ای بوی تو شکفته نو بهار آفرینش	من میدم چو موبانی افزین باغمانست

که چرا زما زور عونت چون من نیست
رایگانم هیئت روشنی هم خیر دارم بجاست

یارب آن ترک بجایشته نماز چه حکیت	که خوش قلمه خوابان خطا و حکیت
این بهار دل ناخود بصفت در نماید	کاینچه باید ز پریش تا قدم تعدلیست
کسی از راست غمی نشنود پست نخل	پرویش قشش در راست غمی و خلعت
اکه در پیر سبب آتش خود باد می شست	چه خبر داشت درین لطف که درایت
خون دل نیچ کداز دیده من در گیره	بارک دیده همانا رک دل متصل است
دل گرفتار بلا نیست که پایانست	این ندانند مگر اکتس که گرفتار نیست

از پویش شعله درو آید گرفت	دود از درون پینه بروان گرفت
کردم بیهی این لب خونیت جستم سرخ	اینک ز نوک سر مرده خون این گرفت
سرگزینامی دل من خیال مرگ	از دولت غم تو کنون آمدن گرفت
کشتی با بطل سلامت بجا رسید	موج از چپا رسوی مروان گرفت
روزی برای طیبیت تشنه قدوس	کفتم الهف نویسم نون آمدن گرفت

شب کامی شنیدن بحر چرخ ز دور
کفتم مگر پری بفسون آمدن گرفت

اشکم تیغ عنبره خوبان و ات پست	صبرم ز کج وصل عزرا نجات پست
یل سرشک باز نمی آید سد	سر روز آن کلیم که دارم کرات پست
جاناکل مرا بجهان پست خانه	وین عقل خانه چنوت پنهان پست
کرد از نه و پست تار در بر او که دم	از ظالمی که داشت کامران پست
که که پلام شکفتن تو میرسد زیار	امسال آن مراج که دیدم چسان پست
اچشم تو زلف تو جستم پنه و یله	مندوی تو ز ترک تو نامهربان پست
اندر سوا می عشق تو حال چسب نکر	او پس میشو دشمن او جوان پست

چشمی که در نظاره آن سپهر وفاست	در سر کلی که بسند بروی غمناست
بر روی آب میروم از موج اشک خوش	صوفی که عشق از د صاحب کرامت
شب که خیال دوست نباشد بر لبم	آن ب برابر روزیفاست
من بر نماز وقت خود از یاد فاش	موزن سنوز مشروط وقت فاش
سر کوب بر معامله عشق کار کرد	روز چسب حاصل کارش منت
دوش از حسد بانی دل تنگ بر رسید	دل که خراب شو چو دستان منت

بارست از ملاستیان دل پس
کاری بجان فتاده چه جای ملاست

جز من که داند این که بلای فراق است	آسوده حال از خبر کاشیتان است
سر دل که چون پیر غمخیز دازد	اورا چه روشن است که پوز فراق است
کز دوستی می توان یافت کام خوش	بانای غم فراق که موافق است
خلق غمخیز نیست و صلندای حسن	جز من که داند این که بلای فراق است

با آفتاب صلح حاصل شد توان
پس یاره دلم را این اختر است

بیکون لبش نه در بستم	قدح نوشن پارسایانی نیست
دل دین جان شکش کرمش	توانگر بدین لی نوایی نیست
چه از آرم ای و پستان طیب	که از زده رامویسایانی نیست
شکایت ز خورشید تو جیست	اگر بوم راروشنایانی نیست

تبر سپید از قلغ بان چمن
کد اطمینان را پادشایانی نیست

کر پرده برکشانی از از روی نیست	روشن شود بر اهل نظر خوب شورت
تقدیر حق خود تو چون آفرید	صد جان و دل نهفته در آن گلچین
باقا متی شاخ کلت دید باغبان	در باغ شاد زینچ بر افکند سرچشمت
وانند اگر تو فردا همه بنیاشیم	کر سپر بر بندم انهم پای نیست
رضوان اگر به پسند خشت در کنند	جمله بکار خانه فردا پسند خشت
کامعند ز زکریه ترشد و خانه ز راه پست	شرح فراق خوشن تو چون توان نیست

چندین جوشیده حار و احب پسته

پهلوت اگر گشت چه شد میسر است . چرخ

۴۴
 الا ای ساربان مجل مران تن
 ناکم کز ضعیفان اسی ست
 تنالم کز زارم میکشید یا
 سمان قتل میریاری پستی
 اگر چه دردلم ره کردی ای
 چنک پسر میا اینچاکستی

پادریاب ای سانی چسپ
 که در جام مراد او چسپی ست

دولت ماکل نکر و محنت خار از کجاست
 راحت نمی لیدید محنت خار از کجاست
 یاز من رخ تباقت گفت که از دست
 واه که آزار نیست ناله زار از کجاست
 ترک من آخر بدار غنمه خوزیرا
 کر تو نتع زرن پینه نکار از کجاست
 لب طلبیدم ز تو زلف برافشایم
 محروم بکف مانده افت مار از کجاست
 گفته بدی ما تو ام سیت غباری عجب
 آب حیاتی ملطف در تو غبار از کجاست

چشم چسپن کز نخیست بر پسر کوی من خون
 بر پسر دیوار تو نقش و نکار از کجاست

مرا دشمن مار پسای نیاخت
 پیوج انی و خود نیایی نیاخت
 خرد منکر عشق و عشق احسد
 دو پیکانه را آتش نیایی نیاخت

شب منقسم که نه نمی نماید	اگر تو روی نیاید
برت چون سم و زلفت چون عود	طبع بر سر چه خواهم پست خاکست
اگر محسوسان نخواهی نیازا	از آن جلوا بنده ده تا بدست

غیر از آن چه صحبت مجوید
شمار حلت کنسید اورامقا

اگر خطش پایه برین نیست	بنده پایه برین نیست
آن سبقت که خط خطاب است	رست به پراسن سمن نیست
خال عارضش نه که کردم	شخصه زنگ بر خن نیست
دیدم آن لطف و آن رخدا نرا	ترسم از چه دلی رسن نیست
مردی کاید از نکور دیوان	یعلم الله نزد من نیست
من بین او تبان که چشتم	چون مکیونی که این سخن نیست

اگر کس این بخت را خلاص کند
اتفاق تو ای چس نیست

مدان کسپوده دل بی تو کس نیست	اگر بی خان مان جمعی بهیست
------------------------------	---------------------------

ندیشم اگر راه بدن دیده کسی	اندیشه همین است که این آهسته است
نفتی و لسان بوخت کیست که داند	داینم و نکویم که این را چه جو است
اخی آیه شین بهلوی درین طاعت	بگذر که مصلا می مراد است
ای دوست کل خند بدن سوختگان	زین باغ بهشتی که تر از زلف است

والله که پس نی تو نخواهد کل کلین
لی روی نکودا چنان ارعدا

مردم چون شود ای دوست حال دستدار	مکر دولت کنیاری که یاد آید زیارت
از آن میگویند لببت روزی نشید محرم	تو خرم بوش کردی نوش داد او اکوار
جفا گوینی اگر پنی بسع خرقه پوشانم	دعا گویم اگر پسنم میان باد و خوار
چو تو غمزه زان سدا شدی سحاح عقل و دین	که حد این سپر نیست دفع شر بار
تو امی شاه بتان که سو بدستم و مکر باشم	بدین در که کی از جمله خبر دار
کسی که بر پر لشکر چن این جبر برد	که اندر شمشیر شورجی است ایشون

چون از غمت یکدم نمی باشد قرار

برین بخت پیوسته قرار بی قرار

<p>بوجیست گفتیم جفا که چون فلک رجبت خود کله بازماند کرم</p>	<p>سیمین قدر که فلک گفت من روان گشت زمانه نیز بخت من این زبان گشت</p>
<p>چون کرد کنون کرده پستی کیست که دوپست سرچه ترا وعده کرد از آن</p>	
<p>مشکی که کشید او بهمه ملک نهشت سر که که بخند و کل و دها بکشايد می گفت نمک بخند سخن اندرون بند و دل دیوانه مادر رسپ زلف ای خواججه جسم چه شد آخر خبری ده برداشت ز من دست غمش در عصمت</p>	<p>پس روی که روان کرد در اطراف نهشت آن غنچه که از باغ بهشت نهشت در تنگی آن تنگ شکر جایی نهشت آن لکیت که دیوانه آن بند نهشت زان احسن تر سپود که در طالع نهشت دانست که آن مرده پسر او اگر نهشت</p>
<p>پیغام فرستاد که رو توبه کن عشق کو بر دگری حکم کن این کار چسبنت</p>	
<p>ای شوخ ترا در لب شیرج سرت پیتیت بیا و لب شیرین تو شری</p>	<p>کانه رمو پس این دل صد بار بگما شهری که چن نیست بنایش سرت</p>

دیر جان دران با محبت تو خوشیم	سوا می عشق هر جا که پست است
اگر تو بر کل کورم میکنی گذر و روی	بیوی خون شناسایی که این کل است

چون اگر چه نه نکرد پست در وفا میر
بدین بنگاه که بی تو سمنی ز خجالت

دل نقره ای کی بستم و چندین است	که عنان یافت در سوخته در و بنا
رخ چو عجب داد پیا را پسته و زلف شام	اینست شامی که مازلف مبارک است
من که هم در همه عالم که خشم طلب	اندر آن کوچکی پسهای بران است
ترک خوزیر مرا کشت طبع بیان کند	گر کسی زنده کند کار هسان است
ان چمن را ویر نشود	عجیبیست که یک فته رویش است
نالزار که کردی دلم آن تر که شد	و ده که پسر من امروز بدیگر است

و غمش جان طلب آمد چه توان که حسن
من بن جان را زانیوی سنوز است

تبی که بادل من بار بود از آن کشت	دل شکسته کشت ارچه دلستان کشت
جهان چمن بد آن پوفا تعالی	چو او بکشت تو کو می همه جهان کشت

ولی شیما را زو چاره رزرا
نمیدانند که او چارگی صیت

چون کج سپیدی خواستی در راه
بزیر پای پستان بایست

دلبری درم که دلد از نیست	ای جهان و جهان از نیست
من دل در چرخ ز تو	کرچه دل دیت دلد از نیست
چند زیر پر سر کدی نهان	این هم از بخت نکونان نیست
لعل خونی تر از آن دو پستم	کاشنای چشم خونبار نیست
کرپک کوی خودم خوانی	بالند آن شب روز بار نیست

کیسویت را یاد دادم حسن
گفت میدانم کفر از نیست

اگرچه پای من از دیت تو بزرگیت	سنوز دیت بدمان غمیت
خلاف کردم بد کردی خطا کردی	پاکه هر چه تو کردی ازین حکایت
مرا چه قبله جانم تو یس چه کار آید	تبی که در حست و بعتی که در حکایت
دل مرا بتو کاری نیست و چنان کرد	شند مثل مردمان کار دیت

خنده ز نان نفسی در میا جلوه کل از پس سایه بست

از خود و از غیر منال احی پس

فضل شوند تعالی بست

بنای بدویران کرده اویت

که چندین شخص حساب کرده اویت

همه آفاق حیران کرده اویت

همه عالم پریشان کرده اویت

لبت کیم که پنهان کرده اویت

دل صد باره متبربان کرده اویت

بتم کای سلام حیران کرده اویت

اگر پیدل کند مار چو نه نایم

نه تن نه ناشدم حیران روش

پیکر کیو گجت می بر دزاکت

دل کم شد درین محال کجافت

من اندر کیش آن ترکم که بر با

اگر تو کاوش خونی می خون

چسب بار می پیمان کرده اویت

که اینک کل بخندید ابر برکت

که نشناسم که ده چندیت است

بهر آنکه گفتند از و سحر بکرت

پایانی سنو آتشکی است

مراد و پیانغی را چنان

بزرگان بیت را بچهاره تند

امی نیکوان چه شد که نداید دکن
یا اندرین جهان کج شمایند دانست

روی از بلای عشق می تاین ای حسن

من باری از که خواهم چون ماندیت

شوخی که کنج سیکوئی آماده میتپت

خوبی و چاکیش خدا داد و شب نیست

این نعمت جمال که او دارد ای مرغ

افتاده مانده بود دلم بر درش نیست

از خط و لب زمره سجاده میتپت

سر کس که یافته است خدا داد و میتپت

شکری نیست کز ارد آماده میتپت

او قدر دل چه داند افتاده میتپت

خون چمن منجوز و از ناز و نوشن باد

خونی که خوش کوار تر از باران میتپت

از تو مرا بوی صایه بستان

کرشب مرغ اسحق بن عوسیه

خطچه کشتی ازیت به خوریز من

دسته ریحان گلچمن از بهشت

دیت بفرست آنک تو نتوان زدن

وز رخ رنگین تو خایه بستان

احسن ابروت بهالی بستان

بر لب خوریز تو خایه بستان

از پیر کوی تو پنهانی بستان

صدق تعلق موی بستان

ای میان غلچیان کنخی کنسان تو کسیت	ما همه آن تو نیم از ما بگو آن تو کسیت
کرکلی مار باشارت ده که کز ارت بجاست	و بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو کسیت
نیست ما شیرین لبست سر شو بختی هم نمک	احسانی بر در خود خوانده هم خوان تو کسیت
چشم اعش و چشم کافرت خوش است	تا گرفتار دوزلف ناپسندان تو کسیت
خلق کو می گفت اندر میان افکنده اند	چون بچوکان دست گیری میداد تو کسیت
ای دل از پینه کباب آوردی از پینه	تو نیک کو بی میدادم که مهمان تو کسیت

ای سپید با چرخ خواستی داشت در دامن

سر کرا جانیت میداند که جانان تو کسیت

از بند عشق سجده ای را کشانیت	شاد آن باد و سر که بداند شاد
از دار و کیه عشق تان اشک من نکر	چون شکر کریمه کشانیت شادیت
فی ما کن مرغ می شنوم فی صد کوی	باین شب فراق مرا باده افزیت
یاری زیار چون طبع سلیم کو چو روزگار	یک روز بر مراد من نام افزیت
گفتم که شب بستی یک بو فستنه	کفتا که آنچه گفته ام امروز زیادت

ای سوز

خانه عافیت امروز پسلم شود	بام او خار گرفت و درش زنجیر پست
دسر پازیت که زیر و زبر پیکش	هر چه آتشی پست این سوی میگر پست
ای تیز گیر شسته گشت رایا دآر	که با دکنه تور اندیک پست
ظالما ز بنود پند بزرگان مانع	کو رکن رایش آدینه چه دامن کبر پست
پسخت چه برآورده ای پسند	پنج مدرک نه چون پنجه پند انجیر پست

والله امروز همین گفت و من که صبح

کاهی پس اینج رو داشتی پست

برن ساطع چه شینم که گشت رفت	مروتی که کان داشتیم رفت
ز خلق از ان گم ابر که ایل ناپد است	بوم از ان زخم آتش که انجیر رفت
دیرن جنان برای بلغان که باغ	طاوت از کل قری میس رفت
صفای دل نشود چون و حضور نیست	شکوه جسم برود چون از یون رفت
نزار مردم دیده چشم رفتند	ولی مرا نظر است بارین رفت
کسی که پاز نخوت ز آسمان رفت	بصد بستی کی سپال در زمین رفت
اگر ز رفت بکام تو در جهان کاری	چون مرغ که کار جهان نیست رفت

دایم سخن از لب تو گویم	شیرن تر ازین سخن سخن نیست
اعسر بد های مرج ریخته	دیوانه بحال خیرش تر نیست
جان من خیال تو فشانم	مارا سپری تو زیستن نیست

کشتی که چرخ را به اینی از من
این از فلک است از چرخ نیست

مراد رکوی دلها خاست	زور و در تو پستان نیست
روان شو این طرف ای گنجینه	نکویم کلب ویرانه نیست
اگر یاران من نظاره بخواهند	بکودر کوی مادیوانه نیست
میان عقل عشق اصلاح توان	زمار و باغبان این نیست
نکردم کرد عشق لیکن	زدیوان غمت پروانه نیست
منم نه دوا کج خلوت خاص	عوام خلق اکاشانه نیست

چس جایی تواند چشم خود کرد
سم انجا باشن خالی خانه نیست

دل نهادیم به حکم از نقدیرت ترک مد پر پندیده ترین تیغ پریت

دلم ز زلف تو و الیل غایت یاد گرفت
نظر بروی تو افکند و و الضحی اموت

چشم و چشم ترا پست ناز خواهد و

قبول طاعت خود را سحر با اموت

ما بجز تو در همه آفاق باز نیست
مشفق ترا غم تو در کمال نیست

و امن جو کل سر شک چو لاله مهره جوا
ما را سوا عی شق کم از نو بهار نیست

روزی بدیده شاغم خاک رفته را
شب نکذرد که در دلم این بخار حار نیست

تا آستان بر اورم ایوان آرزو
لیکن بنای عی چنان پست و نر نیست

کفتم ز شاخ وصل تو باری باری
او آرنی از دور تو بر آمد که باز نیست

کشی برو بکوی دگر بس ترا گیر
در عهد نامه من تو این مشت را نیست

ناز تو پیش باشد یا ناله چمن

این هر دو را که نام گرفتیم شما نیست

پروی چو پست تو در چمن نیست
مشکی چو خط تو در چمن نیست

مهر پرستی که میدرد کل
بوی تو به سج پر من نیست

چون ز تو می که دگر گریند
کار دگر نیست کار من نیست

دست ماری بود از دست خن شپه کنون

صید کم باید چو برد دست چن باز است

ای دیده که بر حال منس سج نظر نت	بی دیدن او چشم مرا نور برضیت
از شربت صلاش همه سیراب شد	من شبنم آن چشم که بر ما نش نظر نیست
پچاره دلم شمع صفت در غم بجران	شب نیست که از روز در سوخته برست
چندین چه بهی خواب کند پرست	ارسی ز حسرتی حریفانش خبریت
یک بوسه ز دم در قدش جان پندار	کفتی که در زین چکنم جامی در گزیت

در بار چسبیده او یک در صد جان

باری تو بران باش اگر پست و گزیت

پنون رفت نه که چشم تو در با آخوت	نه از برای خود ابر بجان آخوت
برنجیت خال تو خونهای خلق مجسم	رسند وی تو که این ترکی از کجا آمو
بتی تو برده ارجب خط کاران	زنی معلم تو کست همه خط آخوت
همیشه سر قد چون بود مردم چشم	شبی خال ترا دید آشنا آخوت
کسی که لطف زبانش مرده جان میداد	برفت و بجزه خود لب ترا آخوت

ای حسین سادات حجت مید

و ده که زحمت از دکانی دیگر است

نیت روزی کلبه خو خواره خور	فتنه شکر از غوغای پستان نیت
نیت پام را گریز از پیش چشم نیت	با پر کیوش هم پامانیت آفریت
نیت بالایی فغانش مکن با سچ پرو	پرو را بالا خوشیت ابله المیریت
عشق مازان مکرند و عشق مازان مکرند	آنچه در منس با دمی پام در پرو نیت

چند کونی که ز سوا نی کوان منکر

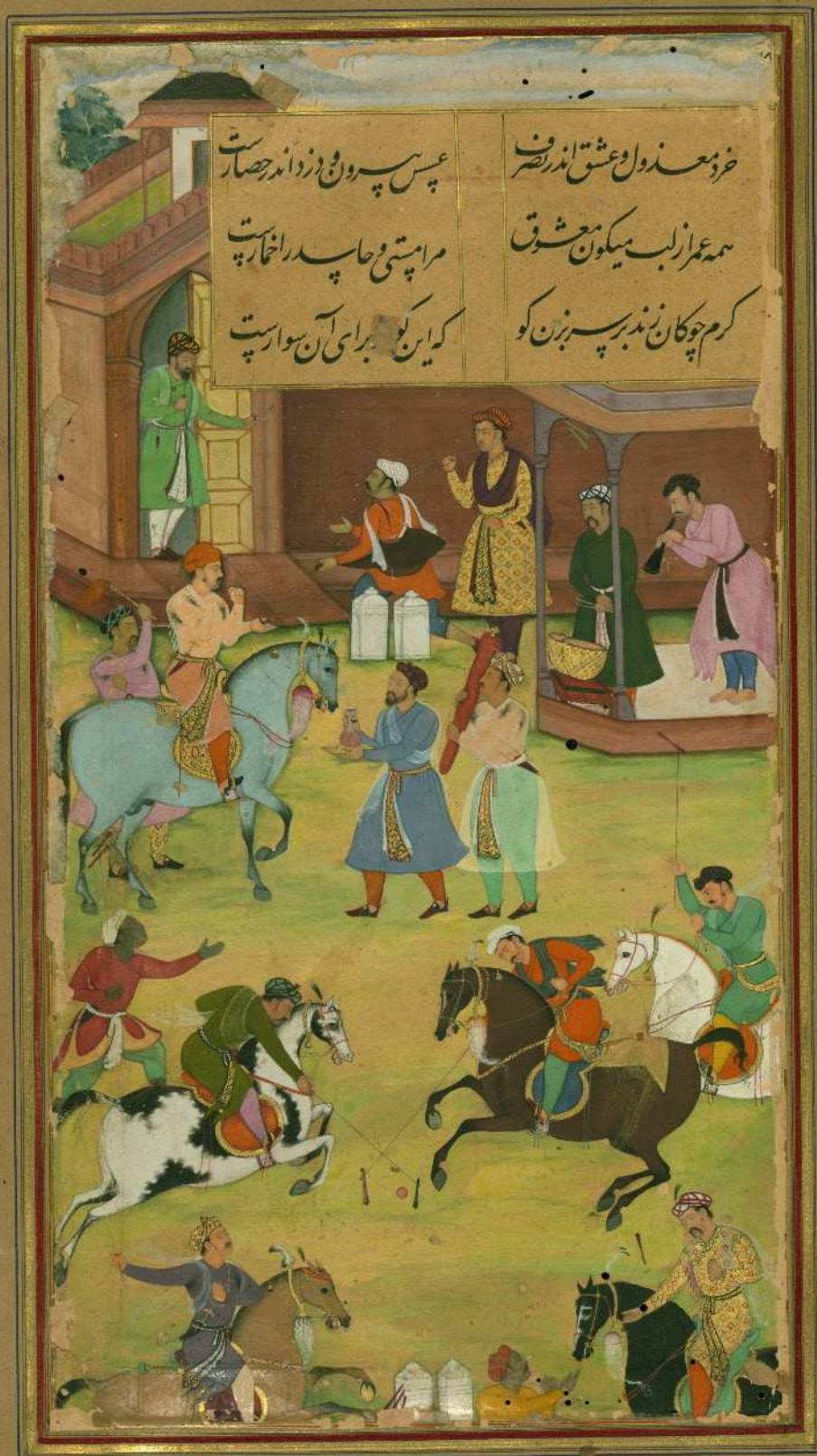
مرچ پماری عشقت اندران نیت

پایامی که پست ناز من باز است	زده چون وز زم که آن تو بشکن باز است
باد و کلکون به تپسوی کلک شتی کنم	باز پر جن کل کلک شت چمن باز است
راحت دل و دیاجان و دلتی مرچه نو	اینک آن راحت بجان ارجان تن باز است
سجد لم واجب شد و جان بازی و اندوا	قبله عشا و شمع انجمن باز است
بر خذر باشد از تاب کند و زخم تر	پسرو جعد انداز و ماه غمزدن باز است
ای که در صف غلامانش همی پنی مرا	نیک نغم خوان که بخت نیک من باز است

اگر قصدی کن زلف چو مارش	سکایت چون کنم کان ز غارت
یو پسم نماند خود و رومش	که از خط پیاشش یادگارست

چین چشم شوخش کوشه بر سر
منور آن تک پست اندر رخسارست

عالم عشقت جهانی میگرد است	ایستانت آسمانی میگرد است
عقل را از دین عشقت چه علم	کان در قمارانشانی میگرد است
دو رخ اندر راه مشتاقان تو	سرشاری میستانی میگرد است
عالمی شد ز خاموشی من	نی ز باناز از بایه میگرد است
سرگزشت در باطن مرغ جان بود	خلق طاهر را کمانی میگرد است
عشق ابروی تو خون مرغ نخت	و ده که آن تراز کایه میگرد است
بالای پای تو عادت گردنیت	عافیت اندر جهانی میگرد است
در دوراحت در جهان سبار بود	در دوراحت پرسانی میگرد است
جان بدین بک پست داده اند	ارسی آن کو سرز کایه میگرد است
کشتگان خنجر تسلیم را	سر زمان از غیبت جانی میگرد است



از لب میگوشت یک جرعه بشافانید
قبله بسخت منصور و مظهر بکشت

چرخ آید پس کشت بکوی مارخویش
استانش چه داد و چن تر بار کشت

غم و اندیشه بانی تو کم نیت	کرت اندیشه ناپست کم نیت
خرد با عشق و جان زنیاید	بلی درویشم و محشم نیت
دلی پر خون و جان چستد دایم	بدار الملک عشق این چستم
ترا دیدم دل از جان کز منم	که عشق و عافیت سر دو بنم نیت
و کز سر چون تنم خطیست	نند صد بار بر خبسون قلم نیت
ولا صبر و پستم بر کار آید	ره عشاق لی غارتنم نیت

چرخ سلامت گیر و بشین
ترا اندازد این به قدم نیت

چه رویت آنکه کوئی نوبهارت	غاط کفتم بهشت روزگار است
بنقد امروز با تو در بهشت	مرا با نسیه فردا چکار است
اگر هر دو جهان از پا در آید	چه غم چون با عشق استوار

پیر زلف تو با به چمد پست

انج زلفست رو رکاز نیست

دل کیسوت چون سن باریک

طرح کرد رخ تو پسنداری

ترک من عشق سخت بازوی تو

باز کنفش نازکین درویش

کار این مبتلا به چمد پست

که پیر با پای به چمد پست

بگفت بد بلا به چمد پست

کرده از دهباه به چمد پست

کردن صبر با به چمد پست

زهد چون بویا به چمد پست

خواهست بعد ترا پسند عا

کریم در دعا به چمد پست

دل که باز آورد بود هم بد لب بکشت

کل به عوی بخش من کشت این ساج

گفت مشاطه روم رویش را نم تو

دوش سلطان شد در دیار مار سپید

ای طیب من کج رفتی می کرد دلم

منع جانم هم بدان سپه سبزه بکشت

از خجالت پنهان باد استی بکشت

اقتبالی دید بر بایم هم از در بکشت

تایب صد پاله از سبزه بساغر بکشت

باز کشتی کن که آن سپه از سپهر بکشت

چون حسرت من جنم سرروز زیاده	اچمن نویسی از نور سعادت
پیمانی بر چه تو آیی عیادت	کجک بریزد چه تو آیی تناس
ما و لب میگویند نه تقوی ز هادت	کریم کند ز کس پست تو بدتان
رو باو که باشی ز ندلاف جلا د	این عقل من عشق تو دانی چپ ماند
نقصان ادب باشد و پستی اراد	از حرم تو نالیدن مرم طلبیدن
من سخی تو اخشت بر ارم به شاد	روزی که تو در شستن من در سپا

ای حسرت من قبل نظری چسب انداز
آن جمله نخواست بدلتش کرب سعادت

داع معشوق راحت و کسرت	در عشاق ادوا و کسرت
زخم تیرش سعادت و کسرت	دلف اکر دم آن گنجش را
قصه ماسنوبر بر کسرت	یار یاری کسند اکر خواجه
مر که عاشق نبود او خسرت	در قیامت که خسته خلک کنند
در پیش اراج در دست	پایا قیامت اکر نماید چه
۳۸ سخن مدعی محبت برست	دعوی زهد کرده بود پسین

زفته در دل پسندید تو چایست که	بهر دعوی کردی خدا کو ایت کزیت
حال داری بازو کرشمه چو آن گفت	ز نیکوین به پست سیم فایست که
در تو کعبه مقصود باز خواهاست	برای هر کس باز پست برای ماست که
نعمت و همه در و حاصل عشاق	ازین متاع درین قافله چایست که

کنون که جای کزستی در جهان
 بهین که داغ غم تو کدام چایست که

شب گذشته مرا در غمت چنان گذشت	که موج اشک من از او آسمان گذشت
حدیث در و چگویم که شرح ممکنست	در طبیب چه جویم که کار از آن گذشت
پیر آستین خنجر مال پیش که کار د	باستخوان سپید و راستخوان گذشت
حکایت دل هماره می رسد	تو دیر مان سلامت که آن فلان گذشت
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت	در نعل غم غمزم که رایگان گذشت
بخدشت ز سپیدم و عمر ما بر سپید	ز کعبه دور فادیم و کاروان گذشت
چسب حرف به خواست تا که برگردد	ولیکن از خط تقدیر کی توان گذشت

از زلف و رخ عوشر تم را	شمعی روشن شب در ابرت
رویت نکرم و سخن آرم	در مذنب مایهین نیازت
شهادت چو خواست کرد	او عاشق قصه نیازت
با وصل تو ام نیازت کار	این کار بدست کار نیازت
از نار نیکنی من روی	روینی که تراست جانی نیازت

ماشیه تپت پر پر ناز

مترچین من نیازت

پای دم سبب مشکبارت	غایب نشوی که با تو کارت
بابوی می و سوای ریت	مار اسمع وقت نوبهارت
چشم پوی من می شود	جانا مگر از منت غبارت
از پستی حشم تو خرابم	ان ترک بنور درخهارت
هر چند که پست دارم از تو	وان غم که ز پست بر دارت
انحصار روزگار جانت	ای جان من ارج روزگارت
ای جان کرامت ما تو	پس چاره چسبندوارت

چند کوینی خانه کعبه
یک از بندگان اویت چن

کار با خصم خانه افادت
که از خوبان خانه افادت

غمت امروز غمک از منیت
کردارم محسوسان روزی
مهر نفس پس دریدن سج
تا بجا کشش نعلنی زخار
چرخ در خون من گزینیت
کر اسپرم کنی و کر بیکش
کر تو یک روز در میان
همه عالم احسن زن کیست
کر چسبانی کی ماریست
عشق تو عیش روزگار منیت
شب تاریک راز دار منیت
اثر ناله ای از منیت
دل پر خون که یادگار منیت
چشم شوخ تو گفت کار منیت
اختیار تو خست یا منیت
همه مقصود در کن منیت
روی خوب تو نو بهار منیت
وقتی احسن بلوک که یا منیت

پساقی شب من شب دار منیت
می ده که در امید بار منیت

ای کشیده چو مکی سرو پسی لار است
قدو بان جهان را پست ترا ز قد نویت
کر چه در را پست روی بکج می نشو
تا تو ز ابروی کشویش کجایانست
ای کمر بسته چو زانو مرده کرده چو تیر
خامه شسته سوسنی می نم ای جان کج نم
بر چنین سیکچنی می ندیدم حسرتو

راست بر شکل فی لیک نه با مار است
ارسی ان خلعت غیبت بان لار است
نخواه که نه پیش تو سر کر مار است
من ف کرده ام اندر دل خود را بر جا
کونی آن تیر عطار شد و آج زار است
چو بیازار نمی آیدم این سودا را پست
و ده دل سخت تو دل نیست که پیک خارا

دلبسته ای کانه افتاد است
قصه ماکه می برد در پیش
ای سلطنت نشین سرگردان
موزن اندر صلا می جی علی
یار آوار کی سنجی اید

شوری اندر زمانه افتاد است
انکه بر آستانه افتاد است
تیر مار نشانه افتاد است
صوفی ماشبانه افتاد است
دست ننج بهلنه افتاد است

نبت تلایانی که بدو داغ و بلای تو رسید	آن بلاملکت نامست ناسی نیست
خزخ وزلف ترا در دل خود نقش نیست	سر که حسنی ز پسندی سیاسی نیست
جان من بنده کی وی ترا کرد اقرار	خط خوب تو برد دید و کو اسی نیست
ای رخت آفت شهر آمده آشوب سیاه	قصه ما و تو شهری و سپاسی نیست
بس ماندیست که صحبت زمین بخورد	قدر من بنده بدان رنجوا نیست
بچین آنچه رسید از بد و نیک ایام	نی ز خود نی ز تو از حکم الهی نیست

با سپهر زلف تو ما را سپرد ایست	وصل هر چند محالست تنیای نیست
دیدم که از رخ خوب تو ندید آسایش	سینه را این غم دیرینه دلاسی نیست
نگذاری که سیرت کردم و پایت بوسیم	احسن این کار مرا هیچ سپرو پاسبی نیست
لب تو خواهم از غنچه زردن بس	هر که با فرض کنی غاری خرمایی نیست
خلق کوید و دست از صبر بجای آید باز	ای دل از سبز نشاغم ده اگر جای نیست
ای که نطفه را دیوانه کردی مرکز	قدیمی خجسته کن این سوجی که رسوایی نیست
دم بدم تیره مکن و خویش را امروز	آخر از بعد مرا روزی منم دایستی نیست

ای ترک باز بند قیاسی تو و است	چندین هزار پسر من ز غم قیاسیست
کر لعل شکنیت بجان بخشی است	بر چشمه حیات بسی ماجر باشد است
امروز خود غبار قدم مبارکت	در چشم روشن فلک تو تیا شد است
مقصود ما بطوبی قدرت برایت	امید باز کعبه روست و است
سیشه درون پسته گرفت با دود	ارسی میان شیشه و باد صف داشت
یاران نای عشق گرفتند است و	سر زخمه که پست به بنیاد داشت
مادر دیا عشق غریب او فدا دهم	گریه است بر کجیمم آشن داشت
نه از دویست کلاه است مرانی ز دشمنان	روز بد من است که بر من ملاشت است
کونی که روز بد را هم روز بد رسید	ورنه چرا بصحبت من بستلاشت
حال سبانی دل بخون چو پریم	یک روز خود بیا و به پین تاج داشت
جانم ترا که غم جان من نمود	جم را چه غم که مورچه زیر پا داشت

دل غمت راز کرمهای آلهی نیست
خاک پای تو به زافیه نشانی نیست

جان می‌دهم درانده جانان شاکرم	آن که خجیب در کلبه باشد خجیب نیست
اوصاف عشق و معرفت از مدعی پرس	محبوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست
بلبل بایغ شد به غم ز بانک بلبلان	کریا را با شایسته هم رفیق نیست
چندین که می‌کنند ز نالیده غم	که کوه از فراق ناله عجیب نیست
اصلاح طالع من در مان بر من	اندازه بخم و حد طیب نیست

او آره شد دل چسبان در سوای دوست

او آر کی ز حال غریبان غریب نیست

کو دیدم که فراق رخ تو پر آب نیست	کو دل که در کشاکش عشق خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نورش	این کار رشت کاره و آفتاب نیست
ای محبیب تو خیمه بخار خانه زن	بگذر رما که پستی ما از شراب نیست
آن میسر بان که کاپه میسار می‌کند	کوسج کاپه خوش مزه تر از زبابت
گفتی ترا چه سوز و جوش و پست و سماع	این آن سوا الحاست که از اجواب نیست
بی حلقه نمکند پیر زلف نیکوان	گر کعبه میرویم دعا مستجاب نیست
سر در که در حشر آید دل اری احسن	از ابلیس کلمه کشیدن صفت نیست

نیاید سبک از عاشقان صبر	نیاید هیچ وقت از لولیگان
غریبی گفت مضمون شب خوش	یکی ارج و فضا که دشت
شهم از دولت او خوش گذشت	زغم پتربره از اندوه گشت

چرخ خاک درت از دیده تر کرد
مکر زان کل نهی در کور او گشت

ای که تندرست ز پاکیزان است	بر آب چشم مانظری کن مانی است
رقی می آید آبدار روان چشم	آخر کی نظاره آب روان است
ای هلاک جانها کرده رکاب کرم	یک شهر دپست میزند در عنایت
خواهی که به گاه بد بر بام خود برآ	در رنج سپرو خوانمی بوستان است
پروانه وار در قدمت او فاده اند	تو شمع عاشقانی در کارشان است
ای پاک آمده بپیرستان خند	کرست اتفاق عاکی زمان است

در کار دلبرای چنین دیده دل نه
و زین کار یافت با جان است

از روحی بخواهی مخالف غریبت
نرمی طبع سپیده جوان غریبت

<p>دلاچین چپ نهالی آخر رو</p>	<p>کیا شوخی نه اولن بار کردیت</p>
<p>چمن کنشاید شد عشقت که پیش عالمی افتد ار کردیت</p>	
<p>پایانی که کل حسان است نشان توبه در من بکترک جوید اگر چه شسته ام دل از بتان وگر چه چسته ام از باد چون باد نه اهل خرقه نی اهل حنر آبت چپنی از بروم پر طاوس</p>	<p>میم ده کرمه شعلم غنیت که امروزم سوای باغ غنیت ولی از رخشان صد جامی غنیت سنوزان بادماند رود غنیت حدیث مرغیت بکبک غنیت دروغم پیر پیر کلا غنیت</p>
<p>چمن دل از تفت دردی سوز که آن شبهای عاشق اچرا پت</p>	
<p>خط تو بآبرات چمن نوشت ز تو دغچه پنهان شد گل ار ز روی خوشتر از چمن نوشت از انیت آن سیه رویی در آن</p>	<p>کل نو بر بران عارض فروشت ز روی خوب رو پنهان کنده نوشت از انیت آن سیه رویی در آن</p>

کشتی کشتان بود در لاله و گل بن	خبری که مرا با تو بود باد کبری نیست
ای من یک کوی تو من پیک حلالیم	دانی که مرا حسرت تو هیچ در نیست
زان می که لبست خور و نصیب من میکن	کمتر مکن از جرعه اگر پشتری نیست
پر میسر پشند از زخمه عشق	جمله چکنم ترا جل را سپری نیست
انجی اجماعت تو دل خوش نکند	بر دلشدگان عیب گرفتن نیست

پیر در سپرد ای تاج کج دستان
ای خاک بران سپر که در و در نیست

می و شینه در من بکار کرد پست	خرد خشت مضوی مار کرد پست
پایانی بی کلگون دیدار	که کل تصبجدم دید اگر دست
چمنت می نهد بر من مؤذن	مرا فرغ هیچ پیدار کرد پست
در آمد آنکه آن پست شبانه	که با من عین بسیار کرد پست
اگر چه دوش از می بویس کرد	ولی کی دو قح در کار کرد پست
خصوصت بادل انکار من است	ندا غلب بجا انکار کرد پست
چه خونهار ز دامن لب خالصه اکنون	خط خونریز با خود یار کرد پست

از نوای عشق اگر بانی ما خواهد رسید	تایمات ما بران ناک و نوا خواستیم
دوشن عیدی شد که اندر رقص کم کردیم	مطربایک صوت خوش را که ما خواستیم
روز محشر که بساط خال طی خواستیم کرد	ذره و ارامه جوان سو خواستیم

سرچه از معشوق تشریف جفا خواستیم ما
چون پس از دیده مشغول دعا خواستیم

چند بر ما دل که کن دن اگر پیک نیست	چند این جنم زبان اتفاق نیست
ناله ما در غمت می کند و از رفت چرخ	خرج را با منت پرده حیا نیست
عقل ما سپرمی نهد بر پای عشقت چون کند	مورپ کین را ز تعظیم سلیمان نیست
کعبه اصل چیست از ما بصد نکند	گر تو همه میشوی الله که یک فرشت نیست
خیر تا بر پنبه و گل زوق کمیم از پسماع	غفلتی از نامی ملل بس و در کجاست
جز سیه کاری نکردی تیساسب بود مو	چون پفیدی شد کنون بعد از سیاسی

چند پنی ای پس در کلر خان سپر خط
چون کتور پنی آن این نهانی نیست

ای من و دست تو بر سر و قدم که ز نه نیست
وز حال دل خبر انت خبری نیست

بخشاید غمزه و لیکن نزد من
آن آرزوی جان من از من دریغ داست

من عشق نامهاش فرستادم غمزه
او یک قصیده چنان من دریغ داست

پس روی که پای کرم از من دریغ داست	صبح بچاوت و دم از من دریغ داست
یارب همیشه بر سر من بیدار باد	آن بر جرستی که غم از من دریغ داست
کشم ز فرق با قدم حلقه چون رکا	آن شهسوار من قدم از من دریغ داست
کفتم سبک خودم خوان چون مرغ	تخت و داغ و آن کرم از من دریغ داست
مرصد نوایی زار کشیدم ز خون دل	او یک نوازش مستلم از من دریغ داست
پیاریم میسر پس که تا بر چه نوع بود	پر سپیدی هم آن صنم از من دریغ داست

فالی همی گرفتیم از آرزوی جمیع حسن
فال پس نگر که هم از من دریغ داست

ما بگردگوی یارین و فاخته ایستیم	او بلا شورست و ما کرد بلا خواستیم
یار اگر چو کان زند تا حال ما کبرند	ما چو کوئی وقف میدان رضا خواستیم
چند مدح مصلحان کوئی وقف مفسدان	تو چه نداری که ز این بلا پار خواستیم

تا که شد حلقه زلف کرد لببت
 بو العجب میست ناز عین
 نفسی نغم بدشوارب
 دل بردی بر شکستی تنز
 مانظاینی نکرده ایم ولیک

پکسی دکان شمار پست
 سر که توبه کند کهنکار پست
 کله کردیم از تو دشوار پست
 کار ما دل شکست کان است
 خوی بدر با بهانه پیار پست

ناهما میکن در چرخ

بلبل در قفس گرفتار پست

آن کار خنی که بو خیش از من در شت
 یعقوب و از زکریا شمشید شد
 کفران محض باشد امید وصال از تو
 اندر نطایر ذوق زلف غمزه نش
 دیدار خواستن سخن بی محال بود
 گفت تمیز دامن بر و خودم پوک
 من خود بطوع و رغبت خود می شوم گیر

بادی نعره چمن از من در شت
 و آنکه نسیم بر من از من در شت
 آنکو خیال خویش تن از من در شت
 در چپ فرو شدم بر من از من در شت
 کو در همه محل سخن از من در شت
 زین بر مردم و کفن از من در شت
 آن کرک ارچه تاخن از من در شت



رسیدش کرد و گرفت کشور جان	سنوز کرد و شمشاد عشق بد نیست
تمام عمر مرصفت شد بخواهی	کجا پست جای تو اینجا که جای اجاست
مرا ز جای تو سر جان نشان بهمی پسند	دری به طلبم کان هر سج در نیست

چین بکنج دل عاشقان همی حید
وصال کنج نهفت پست اشکار است

جانم فدات ای سی آدمی سرشت	سلطان بخت خج تو عبده شست
رخ چون در بشت برو خط می کشی	ای ظلم پیش خار مننه بر در بشت
کل اصف کمنه و خورشید را کرا	ای آنک خوب خوب پیش تو سرست

بخت آن دکه بر دل سپیخت بگذرد
یاد چن شبی که هند پیر نیم شست

تخم امید شتم و تو ابر رستم	مگذر ز کشت زار که زار پست حال کشت
گرچه روغنی شش بو کلر است	خار خا غننت جگر خوار است
پست بازار چس تو سر روز	تیز ز این چهره روز بازار است
یوسف من بهامی خوش بلوی	که همه عالم است خرد است

کرخاص جانیت که تیرش دل پست
سم ذوق نظر پست که پوفار بماند آست

برگفت چمن و شبکی شش کوکوند
کونید روان کرده و کشتار بماند آست

ترا بگاه دلم سبج دلنوازیست	چه چاره پیازم که هیچ چاره پناهیست
دلم بر دی نمی توانستی هزار افسوس	چنانکه دلبرت پست دلنوازیست
سوامی لاف تو ام داشت پست سرگردان	و کر نه راه امیدم بدین نیست
نماز ما را قبله تو نبی و کر نه ازما	خیر این سخن شنوی آن سخن نمانیست
طریق سهل پسند عشق بازی را	حقیقت عم عاشقی مجازی نیست
مکر تو بر سید پست کاین ترک چه گفت	میان ما و شما عشق پست بازاریست

چمن و صدف عشق آمدنی پسر ریز
که بی پست درین راه پسر فریست

دلم بر دی سپامان کار پند است	که ام دلم که زد پست غم پوشیدنیست
مکر تو حل کنی این مشکلات نامه خود	و کر نه روح قد پس مرد این بهمت
دلم پیاد تو فارغ شد اعظم کونین	دران یار که فرمان تپست غوغایت

ماه مج طسره از رخ بر گرفت	عاشق شورید کار از پیر گرفت
مطرب عشق نوایی ساز کرد	پرد از روی سیل است گرفت
اتشی در دل خسان شد آتم	عاقبت دیدم که ناکه در گرفت
عقل اگر چه پای عالم نداد	عشق خان باسی بالا تر گرفت
غوطه زد بر کس از بهر عشق	این یکی عنقه شد آن کوفت
بت پرستی زاهد آب روی داد	بت رها کرد و در بت لرزت

چرخ سیم آن صفت پس نم که او

دل بداد و دامن بگر گرفت

تا دل بکشد تو گرفتار بماند است	نقش تو درین دین خونبار بماند است
که بدل و دامن داشت تضر	در نوبت خجلی بو سکار بماند است
یاران بکلیستان وصال تو رسید	دامان من آنچنینه خار بماند است
این خمره که میگزیدین سوخته دید	پیالست که در خانه خمار بماند است
پنداشت بودم که مهتر آشتی	آثار من انداز من و نپا بماند است

دل مراغ یا رسته چونکه با من باریست	خوش دلی دارم که در وی هر غم دلدار نیست
بزدلش تا آنکه ندیده بار بار می کشم	کاشکی این بار خود گوید که گذر بارت
کز زنده در جای من چون آفتاب تیغ	کو بزن از جانب من نه از آنست
برخوشت این مجلس را یارم در اینده	من نباشم در بشتی گذر و دیدار نیست
تشنه دیدار یارم چند گویی ارادت	آنکه شیرین شادی شد با جوی شیرین گار نیست
وصال منجوقی قدم از کوی پستی بارش	کی میاد در غصه پست در بارانست

آنچه من دارم درون پینه از چرخ
چون دهن اندازش اندازد کشتار نیست

یعلم الله که مراد و شبنم از غمت خواب است	خواب چون آید که چشم غم و غم خواب است
خواب را ظالم همی گویند افسانه پس آن	چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است
سیکس را ز کور و یانانی دل سفید	کویا کو کرد خیرت این کجایا است
دل ما بروی تو پوشت آن اردو است	دور کن که خون و ضو کرده بحر آب است
خوشتر از خط و پیران شد سواد زلف تو	خوشتر از جان اندر چه از غایت و اطمینان
پش تو خواهم شوم کان زلف را باقی هم	بن زان مثل سپهر که در تو چو پستان آب است

غمره خوبان صدف جان میدرد	عقل درین معرکه پرور نیست
ترکش آن ترک جگر خواره را	نیست خدائی که بگرد نیست
ای دل ناخپت به عشق بسوز	خام هر که در و پست
ایح عشق تو ندانی که چیست	عشق حق و آن پستم امور نیست

دم فزان اصبح وصالش

چونکه شبست را اثر رو نیست

اعل لب تو مدد جان بایست	کفر نیز لطف تو ایمان بایست
ای که کشیدی شه چون دور با	دیدن تل گفت که سلطان بایست
چند می بوی جان می بری	این همه بچاک تو بر جان بایست
بانه آینه شش و بابا بایست ناز	این نه زخمی تو چنبران بایست
خوی تو گیرم که همه تاش بایست	روی تو آتش ز کلبستان بایست
که بنمایش رخ بچوید	این قدری کوی که قربان بایست

هر چه که پستان چسبان است

و ده که نکوینی که چسبان است

مرنج و آتش کدن مجنستم و دلبر را	دم بدم در حق این خوسته را کجی
خط شکنش دل خون شده را بزم کرد	زلف در هم شده اش باز بلایی می گریست

چند حج پس از عقده زلف غبان
کین سر رشته که حبس بید ز جانی کرد

بازم از چشمه این چشم که طوفان باریست	با عشق کج گزشت شد و باز این باریست
در جدایی تو شمرند پیمایه شدم	که ز نالیدن بزم همه شب پیداست
با و شوق تو ز داند من خلیه که تنش	کر تو آبی زنی آتش من کج باریست
با رضای تو توان راه ریاضت فریق	ورنه سر تا ازین خرقه ما ز ناریست
کشتی از طرف رحمت خود کن ورنه	طلب پیچ تو پی از چو منی شواریست
سر که در کوی محبت خواهد بود	سر که در خلد رود عتابش تو باریست

انکه اندک صفت چس تو ز خواستد پسین
انکه کی بر پذیر تو همان سیاه

دل که در و جاشنی سوزنیت	محرم اپسار دل افروزنیت
حال صلاحیت جسم پیر پس	عز آنچه که دی اشتیم امر و نیت

از پنجه تو دل پسندیدار	ان باغ پر و ناپسند است
پسردی تو ام زبان ندارد	پرمای صبر پسودمند است
در ماند چرخ چرخ نشیند این یک پنجه هزار پسند است	
ای ماهی که روز عید است	غوغای من احسان عید است
عیدی که حضور تو باشد	دور از من حاضران عید است
قربانت شوم که بر در تو	قربانی من از عید است
بر خاک رست گنیم نهم	هر جا که قدم منی عید است
کوی منی که چرخ بود ب آمد او خادم شیخ ابو سعید است	
دوستان پر مامور و سوانی در کو	کل امیر و مامور منی در کو
روشنایی منی که یافتم اندر دم صبح	در پیکه خاستگان صبح و صغانی در
شکل ای که ز جان دادن خود می	مردن اندر نظر دوست تعانی در کو
اندر من تو پنجره اهل حقیقت نیاید	من آن باغی را با من و نوایی در کو

ان شوخ و پستان کچکستان دل است	اطراف کل از پسر و سیراب است
این ترک خط او را که بایست نغمه	وقتی که مگر بند و خورشید بجز است
خطی که بگرد و گزینش شد است	در فم طار و بنود کان جمع است
کردین ما را از پسر مابدر اورد	والله که بنورش سپرد و دین جان است
دیوانه او شد دل باز و گنجه نیت	این تشنه دیوانه سم از خانه ماست
می کند رواب مشغول مار پسر ما	نیکو مثل است اکنه سم از ماست که بر ما

بیایند لهایم لایسایان
این گفت که در جان اتری کردیمورا

دل در سوپس نو در دمنده است	کر مرحتی کنی پسند است
صدر بید و لم زد و پست	آن لعل در از پای بند است
از زلف تو پیر چکونه تابد	آن حسید که عاشق کند است
از شادی کرد گشتن تو	آن رقص نکر که در پسند است
گشتی بگرشهای ابرو	اسی ترک کمانت بر بلند است
باین سخن حق تلخ را این	زان لعل که خواجه تا مشرب است

ای باد بکوش که نه نامه نه پیکاری	کر یک نداری چه شود باد نماید
صد بار بکشتی که زیادم ز روی تو	بد بختی هر کجاست یاد نماید
کر بر دل من با حسن آرد تو بکوش	یک خانه در آن ناحیه باد نماید
بسجست خزان غم تو شاخ وجودم	آن سپهر که دیده بدی آرد نماید
فریاد که بی روی تو امر و حینم	کانه رتن هر طاقست فریاد نماید

چون عسپر پیر این عشق عالم است
که کل کجند خانه که بنیاد نماید

نخار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت	ره بگردم و سپهر رضا گرفت و گذاشت
گرفت کیسوی خود بر کنش این	چنان بکاره دزدی حر گرفت و گذاشت
بتا توینی که دور نمی دلت بیک باره	در پستیز و طریق رضا گرفت و گذاشت
نزار دل خود دلم دوخت چشمم و آنم	که غیر سنن خود سپهر گرفت و گذاشت
رعونی که مراد پرست هم بر تو	نخواهم آمد یک روز با گرفت و گذاشت
مرا بر زور گرفتستی به جنت بگذار	که باد شاه بسی سید گرفت و گذاشت
دل حیران کشی که زلف من گرفت	گرفت و بست خبر کوی گرفت و گذاشت

دوشن و نه چو شمع بخت
مر که عشق نیست ایمانیت

نیم
لحی چن جی نویسته باز

قلم آینه دار فرمانیت

مر که در عشق با پیش رویت	پرخود در چش آب نشمر دیت
مر که عشق بخت بخت بخت	موم کاشن نافت آینه دیت
نی پیرم شایل خون	کلیستان جلت پیرم دیت
دل که صبرش ز دیت پروش	دیت فزاید بر فلک برد
نوحه کر را که باز خواهد دیت	خاصه اکنون که مادرش دیت
ترک من من کیند پای کین	انج دایم فریب آفرین دیت
دوشن کفتم که چندم آزار دیت	سم بدن یک پنجن باز دیت
بند را حدیث عتاب نبود	بازرگان همین قدر خورد دیت

عاقبت پیر فدای کینش

زانکه مردانه با پیش رویت

ان شوخ بران من که میدادند پیت
ای و اندر دل سپارد کشته من دنا دیت

دلکی اشتهم خویش صاف	زلف میگوشت زور کرد و پست
چشم از ظلم زلف آنست	حالت شج بهر مدار پست
خال تو برخ جبهه افزوز	سنا آمد آفتاب پرست
با تو این خال زلف کهنست	رومی انصاف چند باجست
تو از آن عالی که بر درت	پسر شرده نزار عالمست
کر نه بستند و بر بنیدت	گفت و گوی تو با قیامتست
غنچه کرم که رخ فرو پوشد	دس بلب لسان که خواهد پست

اگر چسب گریست خواهد خلق

او نخواهد مگر ترا پیوست

چون جان تو سجستانست	چون بکل در همه کجاست
نه که او نور میدهند	در حضور رخ تو چند آنست
آنچه لطف و ظلم کردن او	مانند یک شمع و پامانست
توبی که کرد و دلم کورو	رخ من از دست از جانست
خط کش من شد عاشق	راستی عشق و مشک پنهانست

وگر محراب خواهی هر طاعت

ازیشان طاق بروی پست

چون طالب جلالتی

زخوایان مار کیسویی پست

منم یارب پسر زلف تو در دست

پرم چون لاف زیر پای تو پست

به بند زلف تو جانم در رسم

تو زلف افتاندمی زان عقد مار

فلک در کار من یک عقد دارد

ولی می آرد ابروی تو پست

دلم ز ابروی تو و امانده چون

بکوشیشه ز طاق افلاک پست

چو پر در کردی اندک بر ما

کنون در بر من عالم توان

تو چون طالع شدی جان بار شد

چو سج آمد نشاط از پیر کد پست

چه خوش وقتیت وقت به کالان

کل اندر پیش و کلکون باد پست

ز ماروشن و کیفیت سج

میان سج و ما کیفیت سج

چون دولت زایل صبح

بدین نوع از شب محنت توان

اینی جام لببت جهانی پست

رفتم از دست اگر کیستی پست

ان نفس کل رکاه لطافت نکاکیت	والحبس روح جوانی بهاکیت
مارکنار او پست مراد از همه جهان	تا مش آن مراد بهین در نکاکیت
دیداشک مرغان کشید و بخت هم	کین عل تر و لولوی ناز و شکایت
پست آمدیت و ما خن آورده بر دم	آن ترک شیر که کشتی سپسوار کیت
جانا بوقت کشتنم ایریاریفت	باری پرپس که این کشتن کیت
کفتی کدام پس مکمل از عهد کجاست	ای پست عهد هم تو نکوئی که کاکیت

ز بهار بر چسب نکنی حورامی ملک
بر تو مقرراست که در زینها کیت

مرا از زلف او میونی پسند است	فضولی میکنم بونی پسند است
ز راحت تما که پست اندر دور	دو عالم را پس میونی پسند است
چو لشکر می کشی قلب عشاق	صف مغلوب را میونی پسند است
ز غم جنک ترکانه چه آری	سم از خال تو مندونی پسند است
من از دوی سلامت می نیم	پیلامی از نکورونی پسند است

عشاق روی تو بتماشایم روند	من غبشت را بکپتساج حشمت
جانافدای دوستی ت جان کن	عاشق بدوست زدن بود جان حشمت
یک چشم ز لب تو دهم جامه دان	چندین جویشت چشمه جوان حاجت
مهر کو بتور سپید رسیدن همه مراد	کشت رسیده را غم باران حاجت
خیز ای قیاب برد خو بان شیشه	درهای آسما زاد بان حاجت

حاجت که چو در راحت رسانست
امید کرد درت برسد آن حاجت

باز این یکی نهال نواز بوستان گیت	وان گل که پنبه میکند از کپستان
یار ب منجمی سپان بامپر پمش	کان آفتاب شب روم از آسمان گیت
دغم که پست کشت تخم شیر حرم نزار	ان چشمه حیات ندانم که جان گیت
شهری سخن من غرق شد تمام	ان ترک نیم پست خوی آلوده جان گیت
ای مایه یک پیو پس تاز به تویی مگر	ور حین سپین بام لطیف از زبان گیت
دل خون شد از کز شعله برو می بکتر	وان ترها شناخته ام از کمان گیت
نظم چو دید فلک باز مانگفت	رخت غریب منی کرم کرد کان گیت

مدتی باشد که ما ششم سره ایم	کر نصیحتها اثر باشد بجایست
ز همدان فتنه از دل ناکم نکود	فیتق مایه کمر از زهد شمایست
ز آنچه گفت پستی میکویستی هنوز	از خطا حجت همی ساز خیط است

ای چشمت کج بر خندان مکن
توبه کن توبه پذیرنده خداست

پساقی پار باد که جام پست است	میت تو پردلی که بجان پست است
امروز ما و سپایه پد و سماع و یه	پیمان را بگو که نه سنگام پست است
عاشق ندیده که نه خویش شاد باز	ای شوخ ایر ملازلب نوش مست است
ای نفس غیب از تو شکایت میکنم	بر ما سر آنچه میسرود از نفس مست است
کردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز	کالنج خانه در خون غل سمند است
چندین ای حکم سیاست شب نیست	آپسته تر که کردن نادر کند است

کفنی پس بلند سخن شد روا بود
کان غنایب عاشق هر و بلند است

اندر غم تو ای سپرو سپاهان حیات
چون دردم از تو باشد در مانج حیات

پرو گفت استاده ام در بندیت	راستی قول خود دار و ثبات
طرح از رویت نمیکرد جدا	کافران نیست از آتش نجات
مشتبه کرد پست قبله چن با	طاق ابروی تو امست الصلاة
از دهانت نیم دنیا ریخش	واجب آید گنج خوبی راز کات
عارضت سر پال کجست در جهان	داده وجه روشنائی ابرات

کر تو وعده میکنی با من وفا
چون حسن جان شست بعد از وفا

پایق آن جام جان برور بکایت	کز درون و ز برون یک پر صفاست
راحت از باد طبلت فی آسمان	وعد های آسمان دوسواست
حج را در اصل خون خلعت گراست	دور کر ز افعل کز آید نه راست
کردش این آسپما نظاره کن	جو بر بردانه خروشان آسپاست
جرعه کز دست افتد بر زمین	خاک او رفت آسپما ز خون بهتا
آن کوع بلب لب با ذکر قتل	زان سجودی که پیش رخسار است
بوریا یوشان شمار از فسونش	هر چه میخوانند بر ما بوی ریاست

شورش دریا و جوشش حقیقت	آبچنان در دریا بجایست
ماه راحت برآز لولو که دید	عید را پس به پراز حلو بجایست
دوش در پای لفسش فرشتا	اسمحل دل را بود جاز بجایست

یکمبای وصل و را چون پس
جست و جویی میکنم آنجا بجایست

بند را ندیدم خبر تسلیمیت	پرو را ندانم تسلیمیت
راه اگر بر تنم پراشت است	سر اگر اسره تو باشی هم نیست
آخرم روشن شد از خاک دلت	این حادث در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خوانم مثل	نیز عظمم و من تعظیم نیست
چونکنم پطمان عشق آن حکم کرد	حکم ساطا ز به از تسلیمیت

نکته عشق تو آموزد پس
کرچه در پس عشق را تعلیمیت

علت از کانت یا خود از نبات	خط تو خضریت یا آب حیات
کریش لعل تو لافی نیست	پسنگ در کان کبر و چوب اندر نبات

بهر درم کنی همه حسنم زبان بجز پریم نباشد تنع از نمود

پنهان شد چو زن تو باری ندیدم او
کر رغبت بود بپنهان نشود

ماه چنبرین رو که تو داری شد	مشک حسین بو که تو داری شد
غنیچه بصیر پرده پوشید رو	رنگ چنان بو که تو داری شد
ماه نو اندر همه رونی فلک	این جسم ابرو که تو داری شد
تمتی لک چندان جمال	چشم چو اسو که تو داری شد
کعبه که سپر همه طوفان است	حلقه کیسو که تو داری شد
کیسوی حلقه که از آن است	سپیده از مو که تو داری شد

سیچکسی شد چو زن زخوی تو
سیچکس از خج که تو داری شد

بانگ را آن صورت زیبا کجا است	پرو را آن قامت رعنا کجا است
پرو را کرچه ز خونین زبان	پایه بالا تر شد آن بالا کجا است
روی او مهیت با محمدیست	جنت الفردوس را امتا کجا است

خواست مطرب کین سخن در چنگ که بدین کند
قول است و صورت و زخمیت و ماست

خاک آن عهده شواخی پسته حسن کن بوی

پرست طفل است و بنا مست احرار

انصاف میدهم که چو روی تو روی
کل در فراغ لطف چو تو نرم نیست

غنچه بصد نقاب همی بشد از روی
دانند که تا تو روی نمودیش نیست

میگفت لاله پست مرا ز کنای از کلت
مارا جمال نک چه باشد که نیست

صبح ارج پاخت از شب و از روز و مهر
سم نینچه اشش مقابل آن و می نموت

خالی تنم غبار دولت هیچ در نیافت

پسک از نمودن آن کج کار پس بونیست

بنمای روی خود که پیک رو نموند
قوت گرفت قلمی دل بودنت

ماه نوی تو بر فلک نیکویی که بدر
کاش گرفت روز بروز از فروزنت

سپتیم شد تو چون به با نقاب
بزرگم رویه بود از دور بود

گویند پشت این طرقت آفتاب را
از شرم روی نمی توان نمودنت

فصل برین بدندان خانی منو زلب
چون بوختم باز نک چیت سپودنت



مقری تو لب خوبی تو میدید آخر - کافی را چه غرض بود که توان نیست

سپید ز نوای کرک غایت
دوشن مال ز نوای غنچه ان
دوشن با بوی صبح از بوی
کوشن از نوای مدین از بوی

گلچین کرک پاشی نوای غنچه
دوشن از نوای کرک پاشی
دوشن از نوای کرک پاشی
دوشن از نوای کرک پاشی

از نوای کرک پاشی
دوشن از نوای کرک پاشی
دوشن از نوای کرک پاشی
دوشن از نوای کرک پاشی

عالمی از لب او در سوخت

عقلم از پست صوری عورت

عقل با عشق تو جویم ناید

پشه با پیل کنه زوریت

چاپش چرخ غدا نشکند

کر از جوب جهان سوخت

چاه می پندم در می تم

رست کو بند کرد عالمی

ممدان چرخ زلف تو

خامی صفت خواب تو

در صورت چرخ نیکو

ز پشه بد حدیث سوخت

ماخت بخت چرخ جهان

خشم تو ز کوی دین

شاد باش از شیرین

زلف تو که از پشه

کفیم دل بیدایی نه صبری پیش

مرکزین شه در یام تو توان خست

سحرمانی که بدشواری از روی نلاید

انجمن غنچه جادوسی آسان خست

نی زنی خط تو کامش جانها فرو دازد	جان من از خطت جو خطت بر لب است
رویت جهان جن فخطت بت تو خود	روزم چه خوش رسد که جهان از شب است
تا چشم من روی شید شد	رو در از پر شک پر از کوب است
در دل زلف عشق تو یارب چه آیت	کز روی ز بانها همه در یارب است

تا غنغبت تو دید چمن در صمیر او

اندیشه بنو صفت غنغبت آیت

یار که صد یاری از تو خاست	تازه نهالیت که نو خاست
روغی شش و بوغی شش و خوش	سپح کل اندر همه نو خاست
خود نتوان یافت بر آن کل	کر چه صباد ترک و بو خاست
خاچش نشسته بر آن نیل	فتنه از رخ او خاست
جوی شست آیت دمانین	تاچه نبات از لب تو خاست
رایت قدش صفت پیرو خاست	چشم بدان دور ز کون خاست

مایه چمن آمد و نادر تر اکن

سپحو چمن نادر کون خاست

عشق تو از ما همه بخت دارد برد	ما و کج خبر تا نقد حیرت
دشمنان هر پستی در کار آمد	دوستان این کار را حدیث
ای صنم روزت تراز کم بخت	کز زارم ناله این حیرت
وصل و عده کردی عمری لک	عمر را تجویس تن با حیرت
گر رضاندی که بوسم پای تو	
ای حسن خاک درت تصحیرت	
شب هرات مبرای رخ تو رو نیست	چراغ جازالی طلعت تو رو نیست
دیرین شبی که همه آتش و چرا	چه آتشت که از وقت تو دور نیست
برات را شب قیمت و سند و پیمان	بخشت تیره که دانچه بود رو نیست
ز کج شادی هر قوم قیمتی بر تو	منم که قیمت من با کنون مع نیست
درار ماین وصل و عید عشی کن	
که بی تو این شب را قدر رسم بسوزن	
تا خط جانفرای تو کرد لب آمدت	جان در نبقه دیرین قالب آمدت
روی شاه دار می خطی کشیده	هنر کوئی که آفتاب در عقب آمدت

و چه خوش می آئی خوش میروی	نه جز لقی ز کبر پست
دل از آن جا به خندان کشم	کز نکیب زلف تو این کجاست
کز رضایت دامن شست	کافوت آنکور ضایع بخت

دانه شد اشک چمن بر نداد
ای پادانه که گشتند و رست

کوسر جانم شاد لعل تپت	مهر جسم در زینهار لعل تپت
پیش لعل تو چه باشد لعل کان	کان کی جنبه کد لعل تپت
جوهر جان سج جان شد	راست کوم شرمسار لعل تپت
تا شکر شد چاشنی کمر دشت	چشمه خنجر آید لعل تپت
اشک خونین را بیده جانم	چون کنم چون دکار لعل تپت
کیت کار و آنچه رفت از عجز باز	این مجسم امروز کال لعل تپت

دین چشم حسن با قوت بار
جمله یاقوتش نثار لعل تپت

باز در خود گم شد مدح پست
ایت عشق را تفسیر چیست

عقل می رزیدم اینجا گفت توشه دیگر کن راسی دیگر پست

شیر دل خاندی حسن الطیف بود
فی سیکر خود خوان که جای می دیگر پست

ترک لب بدم که دل در دام او پست	دلح با شد جان فدا نمی نام او پست
دامنم از اشک پر غناب کرد	جادوینهای من که در بادام او پست
تالاب خویش دیدم عمل خام	کوی یا این دین غرق نام او پست
دیدم از منت رخون آلود کبک	این همه خون خوردش در کام او پست
راحت جان گفتش نام دوا	راحتی گریست در دشنام او پست
داد پیغام که مینکش میخته	مایه دولت همین بخام او پست

تا پس را پست معنی کرده اند
بفت دریا جسر از جام او پست

ترک من ملک ملاحه ملک تپت	خطب خولی نام تو در پست
عقل من با خط نوشت تو بودم	نا غلطی خود پاک شست
حلقه در گوش کردی حسن	چرخ در حلقه در گوشان پست

دل یک شهر شد روزیت خوش بایست	بنواز ز ره روت بی جان باداوست
مکن ظلم ای صنم چون دود پیران	کرت آن صعب دیر نه یادست
پس از دیری چو سم آید پستی	بخو که بی آن عسبر بادست
کلید شادی و فصل غم اشک	مرو کایام در بن کشادست
قزابه در پلام آورد پایت	دمی بشی ج جای خیر بادست

چسب را جمد کن که غم دهد باز

که غم را روز و شب با او جداست

خج روی تو مایه دیکر پست	نقش بواز کار کاینه دیکر پست
خط بکشن بر روی کامل خویش	کین آن مایه پست مایه دیکر پست
یه چو جزا از کمر بندان پست	رو که آن پسر و کلاسی دیکر پست
چند نوعی در عقوبت داریم	یا بحر عشقت کنماهی دیکر پست
کرچه خود ترکان عشقت کین کنند	زلف مشکین کان پیماهی دیکر پست
جو کمرت کن که از بیداد تو	مهر طالم داد خواهی دیکر پست
از توجیه تم بوجیه تم پناه	زینهارای را پیماهی دیکر پست

او همی رفت و نه باز نگشت	از پستاره سپندی انداخت
حج لعلش در من شاق	ز سر می بخت و قدمی انداخت

مرچین از ناز چند خویش
جان بحسد کردند می انداخت

ترک من ترک خوبی بد نگرفت	سج خویسته چو روی خود نگرفت
سم بدان بدرسی گرفت بهیاند	یک به آموزی حسد نگرفت
اقباب ز رخسار ملک چمن	خود گرفت از کسی بد نگرفت
پسوی دغا کنند زلف انداخت	کویکی حلقه اش که بد نگرفت
کیست کوشهر بند عشق بخت	خانه در منزل لحد نگرفت
دیده در آمد به عالم زد کوی	کین رخ دست کش نزد نگرفت

چسب از خان مانج دل دوست
در دلبه گرفت و بد نگرفت

خدا می دلبسته که دلتها از تو شاد است	مرارویت و راسی هر مراد است
دلکم چه فلک در روی غم افزود	بر روی شادی افزای تو شاد است

روزی رحمت چهر کرد نوافست

تو هم از وی امشب بی پر بر مساپ

با تو بنشینم امشب ان شبت	روی خوبت بنشینم امشب ان شبت
از شکر گل حنم امشب ان شبت	روز با هر فرامم داد و دهر
خلوتی مکریم امشب ان شبت	صوفیانه بردرت پی از دو کون
گلین دیالیم امشب ان شبت	دست لطفت خاتم از برت گرفت
خداات پرویم امشب ان شبت	طلعت تو ماه من خج اید شدن
قاب و قوسین بنم امشب ان شبت	خیال ابرویت معراج من

با چسب کفشی شبی جان شبت

جان من بن اینم امشب ان شبت

بند بدم ز بند می انداخت	ترک من می کند می انداخت
بر دل دردمند می انداخت	هر کجا در دناکت هر نسبی
تیر میزد و کند می انداخت	در شکار آغوش و زلف
چند می بست و چند می انداخت	کس چه داند کزان بود یک دم

نهر عاقل را پادین سیرت کشت	مراسم اردل مکره زد پست شد عجب
کنون من می معشوق شوق و ذوق	تو دانی و غم دین رعایت سب
که گفته بد که مرا بصیر و صفوی و صلا	قدح پارو ز سر این و غما مطلب
می شبانه بروی چو سج جانان	که وقت صبح از می کند شراب

چس جیف نداری اندرین معنی
مکی غنان را دوت بکش دست ادب

ماه من دوری کردان از شراب	پست کنی دپست غم کشم خراب
یک پنهان غم من کم نشد	یک پنهان غم من کم نشد
خاکیا زانیت از می سیر	کوئی اندر یک میز ز شراب
فی خطا شد چون تو نزدیک منی	ذکر غیر می دور باشد از صواب
چشم کریم کشا و شد تو	در شمار من نبود این صواب
جانب پا چون گذر کردی	در خراپها سم افتد ما متب
بجلی خاصیت ما هم تو می	ره نیامد مشب اند چشم خواب
لب بامید دل ز نامی تپان	همچنین از تو نمک وز ما کباب

بر طاعت چمن نشوم فریفت

او داند و ریاسن و خوبان دل فریب

!

ترک من سحر کن یاد رکاب	ای ز ای تو بدر دیر رکاب
دست در جدت زخم یاد رکاب	بوسه بر پایت زخم یاد رکاب
پای کرد آزار رکاب و بختی	بار کاین لگو که کرد آزار رکاب
بر رکابت روی می نالم	بخت میفرمایدت از زر رکاب
چشم گریان است زیر قدم	تا صبح کرد و از کوه سر رکاب
عاقبت عذرت عنان کن نشد	تا روان کردی ازین جا کر رکاب
دستهای او بریده گو گفت	دیگی یافت و در دیگر رکاب
بعد ازین مایم و دست اندر عنان	کز تو جان ناپست پا اندر رکاب

سر زمان بوسد رکابت ران

اینست زینسان تیغ زیر سر رکاب

چه کرد با من بار و ز کار من بار	چهار روزه فراق چهار دشب
منی حکونه می کاش که از خونم	میدست صبح تقابلکه آفتاب لقب

راست کامروز اندر آمد چو پرو

خون کشاد از جوی حشمت جایی

چستیا جمعیت ^{طلب} آن جمع ریشا

عقل چسبکانه صرافند خیشا ^{طلب}

دین تقلیدی را که رنجوب کیشا ^{طلب}

آن حکر پالودکان پینه ریشا ^{طلب}

ای دل ابله دولت ایشانند ^{طلب}

عشق شست پیدانی که ستم خیشا

یک خنک از کیش خباخش از صحن

کرشمی خواسی درون در صمت را مریم

باز فوی قبالان بن لباس بر

ای چسبک طالب اقبال ایشان ^{طلب}

تو دپت در غنای دمن بامی در کرب

پروپسی که بارنیا و روده نارویب

یک آدمی کجیب کند من کیم شیب

مانند زاهدان به چون جک نشیب

بر تو غمیت و بر اندیشه عتیب

خط کهنه در عالم بر حکم کتب

باز آگینه تو باز نمی اندم کجیب

از نازکی چو نارون قامت بود

کر ربت آن صفا و پر صفت

از پرده چون کاخچ ابرو کشی بون

ای دل اگر تو عاقبت اندیشی انرش

کر حرفی از کتاب محبت گرفته

وقت خوشیت کشتهوار امواج صفت
 نشان اندازد به بانوب غلبه با
 شاه اتفاق کشد کند کویا که کل
 از زرو سپیم سپاخته دار و نساخا

ای بر لب از پیر و برآورده ماه را
 بر مانع کج خفا ده بشوخی کلاه را
 ای روی تو تمام چو در صفت
 اطراف نه رقم زده خط پیاده را
 دل می بری ز ما بگو اسی قدخوش
 ای دوست راست کرده چه آری کوا را
 کونید کافاب پرستندیک کرو
 مابند ایم آن درخ سپیده ماه را
 بند چرخ خوشیت پنجه کند
 سر که عرضه داشت کند پا و شاه را

اینک اینک سپیدان افتاب
 پیدلا از ادب کرافتاد تاب
 روی و افاق اشپس الضحی
 کوی و عشاق را چو آب
 چشم میکوشش کمی نطال کن
 جان از دوست و جهان وی حرا
 تیغ حسن در کین کاه فریب
 نیم کش کرد و چشم نم خواب
 کومری چستیم از فرج لبش
 بر عقیق ناب زرد لولوی باب

میخواپستم که ز پیش امروز فریادی کنم
 دی بعد فرض با مدواز دیدم روی او
 میخواپستم یک بوسه کف خطا بکنم
 که عزیزیت ای حسن کار خوبان صرف کن

گریه کرده شد در گلورده پسته شد فریاد
 من در غل کفن شد دم رخت فدا و کار
 اری خطا بر ما بود تدا غلط بعد از دور
 چندین حج که کل سینر نی یواری نیاید

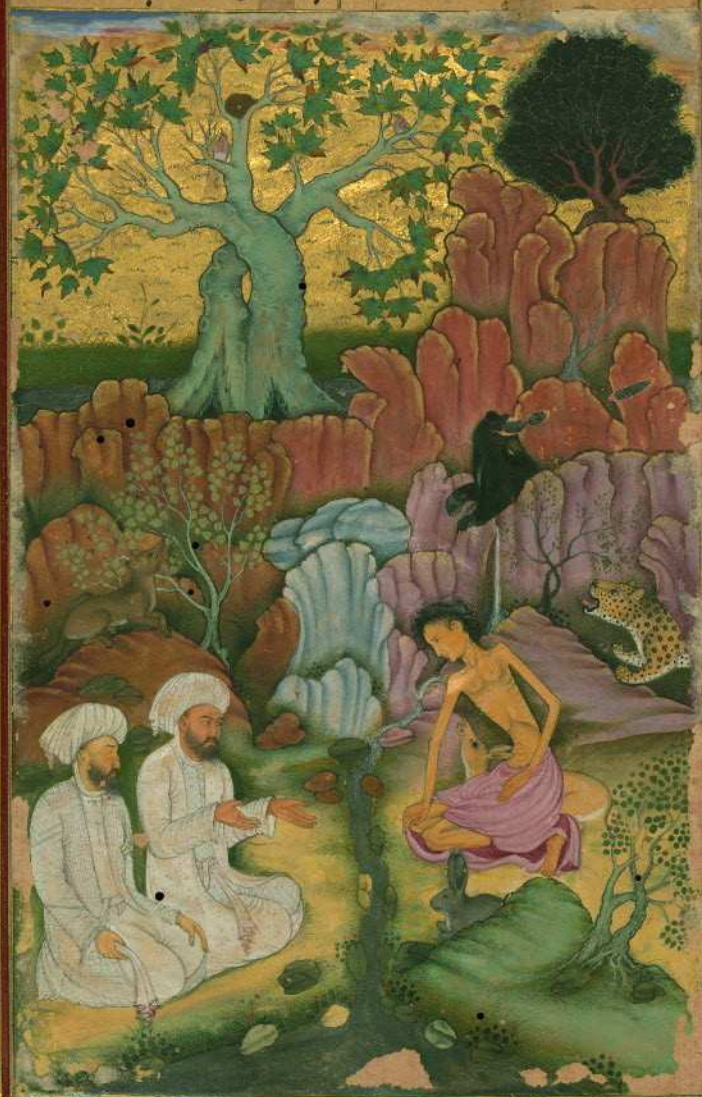
ای فاش بنام خوشت عشق نامه
 چون وصف چمن بوکجا بت نیامد
 تعویندها نوشته تو سردم خون من
 رسوا همی روند ز کوی تو زاهدان
 که گاه از نو کامینه یامی پس

سریال کل رشک تو بدرین جا
 از شرم سپرد آب سیه برده خاها
 من هر طرف زد پست تو فریادها
 بر سپر سوی باد به جای امها
 خود کامی تو برد از وجبه کامها

پاتنی بیایم که چو زکشت کار با
 اندر بهار نو بنان باد و کهن
 خوبان اگر بدست قریب با کن و نند

کل نخت کج ز ربه عمر بنار با
 که یک نیم او شکفت نو بهارها
 کرد چمن به چمن بند نهارها

دی سومی سپرد لاله رخ پیغام دادم باد
 تاپش و افتد مکرانیک ز چشم فروشان
 بجنون لباعتل و هوش لعل حال زد
 پند مانع نشد رسوایی در زاورا
 بوشته خط زدن بنویس از او را
 در با حسیب یکیم از بهر پیش افتاد را



بنی تو چنین سچ و وطن دلی نیست

بن کل جهان خراب بود غنای

دل ششبار رخ گرفتار شد مرا

بازم دو چشم در حق تو چار شد مرا

این یستن بجز تو دشوار شد مرا

تا آخرم درون دل انکار شد مرا

باری پس ناله گری مار شد مرا

باز که آرزوی تو بپسار شد مرا

بنی تو نظر کاشته ام هر چهار سو

جان دادن از فراق تو آسبان بود یک

چندان تبخیر غم تو عشق جستم

یار اکیس بجای کریم یاریم نکند

طلعت یاری نموده طالع مسعود را

ای پیرت کردم بشوی این و می داند

شکر گفتن بهتر آخر نعمت موجود را

نیکو ان آستین که نهد بوی عود را

این منم یارب که در برینا منم مقصود را

چون پسیدی آستینم شد ارشاد بی

اس طای سحر چون گذشت بس باشد کله

استیت بوسه خواهم زد نفس تن جان شد

چون در اید کاره الی از دیار دوتین

خلق قاصد را نظر دار در حق مقصود را

ای در دولت همه شکریا	روی تو نظر ره طنرها
از پندارت بر در تو	غلطید نیم جرمه پرها
رقم به سپند دین و تقوی	تیرا گشت از سپرها
در ددل من همه شنید	تو چنبری ازین جنبهها
باری سپکاف شین پرس	کان بکنک چه بود در سپرها
کشتی سپه چو دل نهادی	این نینم بر دگرها

از چنبران نیاید این کار

کاچین است این جنبهها

بر در و ماوقوف نباشد طیب را	اه آچیب و پست نیکو چیب را
در دم ز حد گذشت بجان اوفا کور	خیرای غلام مغد رتی کز طیب را
جاناز کات چرخ میساریم مرغ	یا خود نصیب نیت من فی نصیب را
زان خط سپهر پیشه یک افشون شهنبد	بفرست تا به بندم چشم رقیب را
کر جمعه مسجد آدین در روی	در مرحدیث صد غلط افند خطیب را
دل از درت بماند نمی باید تن شست	شهری کپان قرار نباشد غریب را

لب بر لب من نه جان کنان کن	که باز و گاهی سحر نیرنج را رزم کنی
یکبار بنما روی خود از پسر پلکان کن	افکنده زلف کافرت اشکالها در دین
زان می که چشمت شد موز غطان	از زنده خشک خویشین پستم را نوازم
بر من فرود آید می ز سر کلستان کن	دارم دلی آتش که آخر خلیل من تو

پس کی چوین میگوید کامی وقت عشاق
کر من نشان یستم در کار ایشان کن

از جلوه بر انداخت عروپان چمن را	آن سرو چو با پس نه در آینه تخت پهن را
بار می تو به پیک این طراوت گلشن را	در تو به چه جدم کنی ای زاهد سرور
ایشان چون پازند بسوزیم وطن را	مای این وطن از جبه پنهان ساخته بودیم
چون فکر کنش کنی او را سپهر را	جا پاچوستان شوی از عارض خوش خط
یک حله بدست آرم چوند کفن را	موزه بکن از پاکه زیارت به خلاصت
دل خون که نه بنید به بندید دین را	ای معیان در پسران کیسوی و بند

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوست

مترخص شمارا چه که مترخص من را

انج می پسنی که اواز آینه را پست و
این سعادت دیدم بدینیه را
تا خطیب عشق او بر من جان خطیب خوا
راه کم کردم غم از من مسجدا دینه را

از ازل جان چسب پست است بدینیه

یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه

ای خط خوش از مشک بر اینجخته را
در دفتر طاعت رقمی زانج کنه را
افکنده دل نامم در چاه زنجان
و انگاه پوشیده بنبر و پیر چپ را
پیر اسب یک شهر ز دست تو بجا
یکبار چسب کز مننه امی شوخ کله را
هر چند که زلف تو سیاه است بکلمه
سر روز پریشان نتوان کرد و پیر چپ را
دیدم شب دوشین من سر که نظر داشت
داغی ز کار ز شکب تو پیدا شده را
نه رفت کز رفتن رخ تو دیدم گفت
عرضه کنم پیش تو این می سپید را

نمکرفت چسب زلف عشق تو قرار ی

چه جای قرار پست در آتشکده را

ای خوابان شبی خوشتر من کن
از آفتاب رومی و چون خندان کن
در کج وقت سپاه داد و پیمان الیدم
تخت وصل ای می شب سلیمان کن

تدو شربت کردم پوالم	شکر صحرایی کردی جواب مرا
بدشنام مقبول و محو کن	دعایانی نامی پست تاب مرا

چسب گفت خاک پکانت منم
بهر چسب منخشی این خطاب مرا

دل شد و دنیا شد و دین باقی	کریمه فرستند تو باری سپ
جام تو بردست چون من مغلیه	تحقیقت پرار کیمیا
تا نوت را به نشوینی مال دل	خرقه نمکونایدت از یوریا
هر چه که بدستی هم از انت بد	کرده ام این تبت از اسپیا
این دل که شده نشیند	دین الکه چ کند تو تیا
باز کجا ایستد این آب چشم	تا نه از کل کرم کیا

ای چسب این نه بد چه آورده
زهد درون بخشنه و بیرون با

باز عشق دوست تو گردانده دیر نیا	باز داغ نو نهادند و عشق پنییا
چشم طوفان افشانده فرو بشتایم	از دل نامنم زبان او غبار کینیا

رسم حسنیش چو کلم گفتن آید پست
زین پست . حار و خستین

ای چشم و پرغ دل غوطری بر ما	و آب حیات جان غرق کنی ما
کز نیم شبی که طالع بشوی چون	جز باد که می آرد از تو خنسی بر ما
جز صبح که میراند از مایه با تو	بگذر چو نسیم کل وقت پیری بر ما
حلاوی مراد پا زد و قی می آید	بفرست ز لعل و اندک شکری ما
راه دل دیدی بر پسته بخار غم	از باغچه رحمت بگشای می ما
کبریاغ تو آراینی و در داغ تو فرماینی	حاکم نتواند شد در جز تو و کری بر ما
خوش و چسپان تواند رشت تنها	ای چشم و چو داغ دل احسن نظری ما

نظر کن و چشم پر آب مرا	بمن بخش جان خراب مرا
دو چشم تو قصد دلم می کنند	بستان خود و بکباب مرا
ترا سر و زگر پس فو نمک رفتاد	نه انم که پستت خواب مرا
حدیثی بگو تا داری بود	بدان جان تو خاک و آب مرا

اینک آمد بازان شبنم بالا کجاست	چشم او غارت کرسنگ کانه پرینما
باز تازه کند ریشی که در دامنم	از لب شیرین نیک ایچخت شور کینما
از لب میگویش بر ماکاش افتد جره	تا فرو سیر به ره بر دامن سیر
خار خار جگر جانناخته کردی باد	خیز و نو نو مرده ده زان سپیده نو نما
سر زمان خیمه زنده بر چارپای عشق	صف شکران است کرد از پی خور نما
نیست یارم لشکری خیمه چه باشد	آن طنباب غم بر کافیت دست نما
دو شمع گفت ای حسن با غم و غم تر	چون توانی بر دجان ارشش تن نما

غم سرفشید پست کل نور پسیده را	در خون کشید این دل محنت کشته را
اول که او را و اعظم زین و دو پستان	صبر کزیر پایاعتل مید را
دل از برم روان شد و آبم ز دیده	دل را با پستانم یا آب دید را
ای ماغبان در دلفاخته بر سر	پیکل ز شاخ تازه کل نور پسیده را
بر پرس حال از کس کجاست چه او فساد	محرّم سمنی ندارد دیک آفرین را

۶ نیست امروز سچ نوش مرا
 عقل مغلوب شدیم از یک دو
 خواجیست چه میدی که
 ان طسه فرمان بود کوش مرا
 تو بخل کرم پوش مرا
 کرد دکان می فروش مرا
 شد چه دیوانه کرد نوش را
 سردم از بانک نوش مرا

چه دهم شرح حال خوش که کرد

کفتای چرخش مرا

به پیش صورت خوب تو ماه را چقا
 بخت کوکبه نه ز یک براند تو
 تو بی خلاصه و بر روز طفیل تو
 دو چشم من دو کواست عشق تو کو
 اگر بروی جلایم خورم کنه کیری
 بسخت از تف عشق منم وجود
 بچیب خاک درت مال و جاه را چقا
 چو آفتاب برون یافت ماه را چقا
 تو دیر باش سپید و سیاه را چقا
 یک عنایت فاضلی کواه را چقا
 به پیش آیت رحمت منماه را چقا
 چو آتش آمد بچاره کاه را چقا

مهر سپید بوی شب می در بین	تا نوبت کد ام حرفیت پایا
کرد و آفتاب بش از آفتاب می	در تیره شب مد ورق در فلک صیا
نی دور تو ز من نکشاید دقیقه	کر بر سرم سپهر مکر داند آسپا
خون مترا به ریخته شد ریخته شود	خون کسی که پس از جوشن زبورا

خرم نخست جز که بگو کرد رخ می

طج چس کن ز رخسار است کیمیا

قدیاران خود آن نشاپی مارا	شب قدرت سلامی بفرستی مارا
لید الهه رشود پیر شب ما از قدر	بسلامی که تو یاری کنی شب ما
دوش هر چپ که بردن مژگانم	کم شد آتش شوق دل شید ما
چند شب چشم من از گریه درت آب کند	عجب باشد اگر آب بر دویار
تا فیه میشود از شرم کلاست شور	ای که از رشک کمری شکنی حور
بکن امروز حساب غم آسان مکن	وعد فردا که قیامت شرم فردا

چین نخست چو بر لب نبود لب نیک

یعنی نخست درازی مکن این جلو را

منت

خود پیم از جبار پرازی ز چو چرخ را	دوش کلمه سخن صابر محسن
لشکر و مجبار را تا بزرگ یک	کل همه عرض می دهد عارض با حسن کجا
پارسیان داشتند و شد لی بونیه	دفر ماغ نوشد ست واجب با حسن کجا
دسر اگر بوقت کل کل نمی از چرخ سپید	اسی فلک بنفشه و شلاله عذار حسن کجا

دور و ز شد که شد مزان یکجا جدا	نم نشاط شد از من بدین بهای جدا
منم بباله زار از جدایی در دوت	چو زار ناله مرغی آشیانه جدا
قبول کردی از جان جدا شدی از من	رواند اشتهای نه از پتایه جدا
ز ترغره او شسته کشته پهن شهریه	که پست آن سر کلش را نشایه جدا
زمانه قصد بخون میکند پستاره جان	غم جدایی آن دلبر یکجا جدا
چه طاعت مرا آن جنین کشیدم با	غمش حد او پستاره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال حسن کنید که ماند	زیار دور و ز دل نخبه ز خانه جدا

نوبت زدن نوبت عیشت پایا	عیشم بروی خوب دمی تازه کن پایا
-------------------------	--------------------------------

مانا که بنجر را معلوم شد از اشکم کاسال در احکاش پنجم بارانها

نظم چمن دهم شهری شده دیوانه
زیرا که نمی ماند این طسره ز دیوانها

ار صبا بوی تومی آید مرا	صبر در پینه می پاید مرا
کرچه باغ آسایش خاطر	خاطر انجامی نیاید مرا
تا بدیدم کپستان روی تو	کل بدیدم خار می آید مرا
کل چه خواهم کرد چون نیست	بی تو روی کل نیاید مرا
کردم خون گشت چون غنچه شد	یکدمت صد شد دیوانه
الغرض توب چو کل گشت آرا	این غرض از غنچه بگشت آید مرا

تا هوا خواه تو ام سپی چون جن

کل صفت صبر بر می آید مرا

چهره نگار کرد کل چه پنهان کرد	باد بهار بوی شد بوی بهار کج
لوح زمین بجز زمان از قلم کین	جمله نگار و نقش شد نقش نگار کج
تا خن صبار پیدا صف صبرم بود	پشت رکاب شد پست پیور کج

دل لغو داپه می سینے امروز

صنم صانع مگر کہ بر صفت

خط خوب پطری از خط عشق

صبح یاری مگر دکار حسن

پیمودی رفقه کمر فرود آرا

زیب و او آن حال زیبا را

عقل کی داند این معسار

یار این کارها تو سینے یار

ای غنم خویزرت تاراج ده جانا

بر شمع عشق تو سر روز نمی سپرم

ای کس رپسید این نوع روادا

ای خضر چه می نازی زان آب که می آید

تا روی نهان کرد می سری می مان کرد

بسیار همی گویند از جو رو قصور آو

ای خانه چشم من از طلعت تو روشن

ای نقش بدیع تو آرایش سیروان

مگر که چه سودی تو اوجیب براری

کفر پر زلف تو غارتگر ایما

در کشتن پیکان از خط تو فرما

من چپته سر خاری تو خفته پستانها

انکم شد کار باجو تشنه به پیا بانها

عاشق تو خوشش باشد بلب چاکستانها

ای آنکه تو آن داری می تو چکنم اینها

یک به چو تو ناورده افلاک بدور آنها

در نقش تو حیرانم چون نقش او انصا

چون دامن گل پستی هر سوی کرپنا

در دلم صد گونه عود که همان شب

دل جو رفت از تو نصیحت که ایسی حسن

از حضورت کعبه برپاییم آنجناب را

مغ چون هست از قفس دگر چه بریزی راه

باز پست عشق و کردی من دیوانه را

ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق

صبر میکانه ترش چون بر کشتی

کلبه ام آری باز کاشانه شمشیر

شانه که با سپر لفت در آمیزی کند

کفیم دل نصیحت کن نصیحتها لیک

بگرچ این فسانه شد عشق خشت شمشیر

کاشی اندر زدی هم خست را سیم خانه را

سرگرا باد آن نخواهد داشت این راه را

استشانه که بر کرد و چه غم چکانه را

کی چنین نقشش شبی نیست اکل شانه را

آری اینجا با کرا باشد دو سپهر شانه را

شیشه را بر پیک تو نام زد دن دیوانه را

دو پست میدارند خواب آلودگان این راه را

روز باشت کجا شدی مارا

روی تو دین را تماشا نیست

زان جم دریا کنم کنار که تو

ارزونی تو می کشد مارا

باز کی پس من آن تماشا را

دو پست دارم کنار دیوار

نوبهار آمد الم نوک عشق یار را	باد نوروز گره آب زد این کار را
نیکو انجمن	وقت شد اینک تماشای گل و گلزار را
دین صد بار بردم کل داغ شراب	باز بنگران تیان پست من پستار را
آخرین جمعیت امروز بی می خورد پست	رو جمع کار بندایم اجماع پیغمبر را
جان همین راست پندین غلط پنداریم	جرعه کو تا بشویم تخت پندار را
ساقی با جامی بده تا دایم پستی مسلم	چند زیر حنق پنهان ارم از بار را
کرچس بیرون به پسر شسته ارسیم	محبوب صد بار در پیامی بوقد خمار را

باز نو کردم ز پسر عهد می میخانه را	ساقی خستی به پیمان کنج پسته را
باز در زنجیر زلف شاهان اوستم	چون کنم چون بسینه ایم دل و ناله را
یار به داند ز سپر کردانی عشق و خد	شمع کی روش کند جان بازی و ناله را
جان جو جامی عشق او شد عقل را کفتم و	در حریم قدس محرم چون کنم پیکانه را
ما من انصت کا ندر کبابی کبی	یا مگر از کنج روزنی سیت این برانه را

پیش و خورشید تو پاره کند تقویم را	انگشت ناپس از بند و در پست
از حال شکین یک دو جان تقه به سیم را	خط مثال حسن شد آینه خوش اندیش
چو آن کین پیش از ما تو را حکم از بند تقسیم را	در کام تو تنگ شکر در جام مان خون حکم
داغی تو ما را باغ شد چون آتش برای سیم را	تو خواستی که تف غم داغی نهی لکب
سردم مگر یک کنم در در خود دحامیم را	تا جامی پست دیده ام بایم مخ کن
خاص از طریق و پستی غم امیدم را	امید میدار چسب کز زره تو جان

نیت زیاری که تنه ای کز آرد را	باز دل بوی چغری نم آن دلدار را
پس پیل آتش نیت نشنه دیدار را	مر کب روی را خود خواهم باغیام چکا
ارسی آفتاب در صاحب دیر با را	دین را از دیدنش تار بچه آفتاب سید
با کشت می بین آن انداز می نبار را	بردل از من نه ای پسران ناز را
کیست کوناقه کیر دکان روان پلار را	اکه آن پلار خوبان در میان کار را
محر می مایه که بد سپری کند این کج را	مر کج کارش پست عمل از پنجه از کارن
آن بت دیر بستی و آن ماه زود آزار را	بخشت قبل که در پیش پس باز آورد

آن مرغ بر باغ کهن با چپ او رقیق
چون هم صد جنبه چون دلیل چراغ
اعدایش را چون زمان بهر ضلالت
اکنون حسن دانی چه پایش برین

چون ده کا ۲۰ سن سج صاف
چون ال تا دولت اول سحر فام
احسن را بود از جهان سیلی خندان
جان وفای او بده در غدا چندان

ای مرغ چون به نور رونق فرو ده
کر ماه نو پرده شد تو پرده از رخ فلک
کفایتی که شد روی من دعوی موجب کرد
طوق سوا می مکران بخت دم از گردن
و اندک دلمیری بخت شیرین شود
نه خطبه را ای خطیب ایجاز انجاس
انکو بهت پر کشد دست از دو عالم کشد

لعل تو بکشد ده در می خیم و هم تابد
تا با بالار و ریت شبه نماید
باین همه از شک هم خطی کشتاید
حقیقت یافتن کی خوش کنم تعلید
در استقا و غار فان حجت تو یستعد
امروز در رویش من اطناب و تحمید
کرد و پست میجویی چنان پش نه بخرید

ای مرغی خست ای حکم امید و هم

حکمی که میخواهی آن استاده ام تسلیم

کیسوی نوبه کثاده

ارسی شب عید را پیشست

برلی کپی چ پختاب

ان ظالم نفس که چه کینست

یار بکش خط کرم بر سیات ماضی

پر نیر ناکر دم و بی حجاب القضا صا القضا

کردار ادت پختی بر فرق عام ریخته

روح هم نفس آونختی بنفسم خیر قضا

کر روضه پاری در رسم جان رضائی

سرکز برابر کی خسم صدر روضه با یک ضا

شاخی کف علم رزنده فضل از اشکند

از فضل این واجب کند وز رحمت مصا

در ماند مزبکر ان لب خسک حق این

زا بر کرم پیلی ان بر کرد های ماضی

پهچون نیم خسته تن در کربلای رفتن

چشم رضا به چپس حق علی پوی ضا

یارب ز فوطینکویی قولم کند ارادو

خود بهتر حافظ توینی الله خیر حافظا

وقت کز ابر صفا یکسو هم کرد جفا

روشن کن چشم وفا از خاک پایی مصطفی

ای هر لطف و عاطفت کافی صفت

یا قوت روح معرفت خورشید روح ضطفا

در پیش او صفت آسمان پر زین برین

دل در شرف الا مان جان را دشوار الشفا

ان نیر

مرزبان عقل خوانم و پستان حسن او	این بدل مانند
ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت	کلاک را از دین بازم سزای کنم
کر چه که که کرش و پام جوین زن	عاقبت سپرد پر سهراسی آن شکم
کابل ایستادن شیشه سلامت	کر پیش او کشندم کافرم کرده کنم
نیست جز کیسوی اجل المتی زدن	بس درازست این سخن کین سخن گویم

کیسوی تو بندها کشاده	ارشی شب عید را عین نیست
----------------------	-------------------------

امی خواجسته بدو تو نم نیست	این دولت بندگیست نیست
بی یاد تو مرغ را نواست	بی نام تو صبح را نپس نیست
من شمع غم تو صبح شاد است	جز پیش تو مردنم سو نیست
آن بامی ترا که عرش سلالت	چون بپایه دهم که در پست نیست
حلوای پین این نیست	این طبع نو که بر تو یک نیست

۴۴
استار آسمان دعا پست

خون چشمش از فراق روان

چین از پادرام عیشیم

هم از انجمنش دعا ختم

حکم نامه با هر کس ختم

ای پیر پسر و ران کس ختم

ز سی محراب شرع و قبله دین

تو بر تخت نبوت شاه بودی

ترا از ورش بدینادیر کج

ز درویشان کج سلطان فقرند

الا ای مردم چشم دو عالم

دعایای حسن دین و دنیا

خدایت لشکری داده زقرآن

نبوت راز تو امکان ممکن

برین بقعه نه شبه بود و نه فرزن

که آدم بود پیر الما و الطین

تو نبی امر و زین سلطان الطین

یکمی در حال ناچسب رکانین

به آیین تو محبت و نوا دین

پس ای که قلب آن لشکر چو یارین

کی دیار بکند و لایسوی رحمت رکتم

خاک راه او بوسه میسای کیم سر و وا

جان نثار رضوت پاک رسول اندکتم

پس این خضر شمره اندر دو دیده رکتم

بر چندین حدیث خوش انیده هست

اطناب را که ۱ حدیث بخاری است

کاین بهشت وصف جمال محمّد است

ختم ربیل صفات کمال محمّد است

نون العلم دید از لوح خلق او

طه اشارتی بجمال محمّد است

کرسی که مفت بخت فلک بخت قدر او

یک پای زجا و جلال محمّد است

اغایب شدادی تمام صوم غم

موقوف بروی هلال محمّد است

ز این شد فلک رتخته خال انجمن بلند

کین حرف خم گرفته چو دال محمّد است

پست این نعم نواله از خوابی ناله

جمله نوالها چو نوال محمّد است

از آشد دل پس از بند سرین

کوین محمّد و بل محمّد است

رومی خوب تو و الضحی گفتم

زلف و الیل اذ ایا کفتم

پیر خواندم قدرت غلط خواندم

مشک کفتم خط خط کفتم

خواستم گفت نعت تو یا

همه کفتم چو مصطفی کفتم

ای پیر او ار صد چینی بخت

عفو کن هر چه نا پیر کفتم

شیشه چرخ در سوای خاک کی
ای چرخ من فصل تو جت طالع آمد
پیر چه بزم فرو برم پیر چه ز تو ناز کنم
کر چه نظر بر جنت از غضب تو خالقم
صبح وجود مکریم بر سر ره نیرود
روز بروز نفس را شربت مستم
چون پس آنکه از کنه در نکشتان صنم

صبح خلل نیر سپید از آنکه کاسبان کو
تیغ زبان بنده را آب ده بیا تو
منعم عین پوشش مکریم عیب دان
خسته دلان حج و فدا حلقه ده مالک
مرحله نجات را بر سر بیان تو
کا طرب بیایم و جان جان تبارک
اکمه کناه بن دکان در کنه راندان

این نامه را بنام خدا باز میکنم
از جنبش فلم که کلید معانی است
ان بلکم که شمس پر آواز بنیت
پست پیغام قول منند ایل آن مار
یارب تو بخش آن قدم کاندازان سماع
شامان اگر بشانم و بجزرند

پیر نامه پنجم بر سر آغاز میکنم
در مانی فکر رحمت حق مای میکنم
کز اوج کنت کفک او اری میکنم
ایک همان طوق سخن مای میکنم
قصه عاشقان پند مای میکنم
موجن چرخ بند کیت مای میکنم

دست لطفش پسته اندر طره پشاد
دین در راجه شب منور داشته
مرچس با همه حمتش فدا کار

طره چو لاله یورویان چین راسته
کونست سیه ابد رهایشین راسته
کار دنیا راست گشت و کار دین راسته

اسی ملک منعم مفلس نواز
از تو پدیدار شده عرش و فرش
قطره از ابرغناست بریز
آن خودم کرم نیستم تا کنم
رحمت خود در بر ما کن که
بند چسب که امیدش نیست
با کرم تو دل نانش کند

نامه بنام تو توان کرد باز
هم تو از این هم ازین نیای
بو که منازی شود دم یک ما
از خود دوازده و جهان آخرت
مرحله پس در و رسی در آن
کار تو پیازی که تو یسی کار پنا
زانکه کریمی سگ پسته نواز

از نوکشاد چیم و جان خال جسم و جان
نیت حد ضمیمه ماکز نوشانی دهد

اسی تو این جان بار ازق انور جان
پستی پستی بی نشان پستی میان کو

بست مالا مال بحسنت

پسند بر نقش نام تو پس

بند را یک جرعه بس الزجام تو

ای سپهر نامه نقش نام تو

بنامت می کشایم نامه را بند

خداوند اتو عالم را خداوند

نهاد عالم از فضل تو عالم

نمی گشت از تو در صدق و در

زنی وصف جمالت قل سوره

مبرا مخلصانت از دوی کت

توزین جالب روان بسیار د

که جانم را پایا دپست پیوند

خداوند ان عالم را خداوند

نهال آدم از فیضت برو

بنی بست از تو در کفر قند

منره از زمین و فارغ ز فرزند

پیک دیدار تو خوشد و خوشپند

چسب را دست در فقر گشاند

مطلع دیوان نو غیب پس را پسته

نیست این دیوان که پست از فیض عقل

خالق کو افسانه از زمین عا

یک بیک پویش از فیض رب را پسته

عالمی از نام رب العالمین را پسته

صنع اوجسم آسمان هم زمین را پسته

اولش خون شمشیر بندم

احسین روز ستم تو بدر کش

رسمایش تو بوده نگاه

شمره لا اله الا الله

الحی جسم کن کالود کانیم

هدایت راره و روی میدا

رواجی نیت اندر سپکه ما

بفیض فضل نقش نافه شو

یکی بر روزگار ما بخشید

بخون دل حبس کپالود کانیم

که مادر کار خود کم بود کانیم

یکمشتی سرب سیم اندود کانیم

که از پسر تا قدم کالود کانیم

که ما بر خویش ما بخشود کانیم

ای پسر مرماه نقش نام تو

ماچرا در کنج محنت مانده ام

بانکه گریست بانی آدم شود

عاجز چندیم ولانی از فضل

انجمنش ان کوه شیر کل است

نام مادر دفترا انعام تو

ای کلید کنج دولت نام تو

ملک عالم داد از اکر ام تو

دست دفرق اک فیض عالم تو

کوشل او از حلقه پیغام تو



ای رقم رانده بر سپید و سیاه
دست لطف تو نقش میداد
نیت جز تو خدا می حکم نیست
انجی مانده از رجعت کوی
پنخت آیت خلافت امانت
وانکه تکلیم یافت بر سپر کوه
تیز روشن دل که چون رخ رشید
روز بازار شب روی که نکرد
که چسب از خاک در که خویش
از درون و برون ما آگاه
فیض فضل تو بخت شوی گناه
شهدا بدرین حدیث گواه
انجی غنی رفت از تو حاجت خواه
یافت از سجده ملائک جاهد
وانکه تسلیم کرد در برن جاهد
بود بر طارم چپا رم راه
در نه ایوان مشت کاخ کناه
پیر طینت می تازه ده چو گیاه



و عا
از منور در صفا

صورت مجلس تصویر نیز کتاب خطاب در اندام پادشاه قلم در میان کتاب و عا
از مجلس خوب و پادشاه قلم در اندام پادشاه قلم در میان کتاب و عا

مجلس تصویر

مجلس اول مجلس	مجلس دوم مجلس	مجلس سوم مجلس
مختون با پدر شایسته	دار کشته در تصویر	حضرت پیر پیر
رحیم امانت و خضر	صلح و دانا چنان	دانا از فردش او در کمال
دانا		پیران

مجلس چهارم تصویر	مجلس پنجم تصویر	مجلس ششم تصویر
سوار بر شتر و دگر	دین ماه نو در عا	رقص و عا در اوش
دانا	دانا	دانا

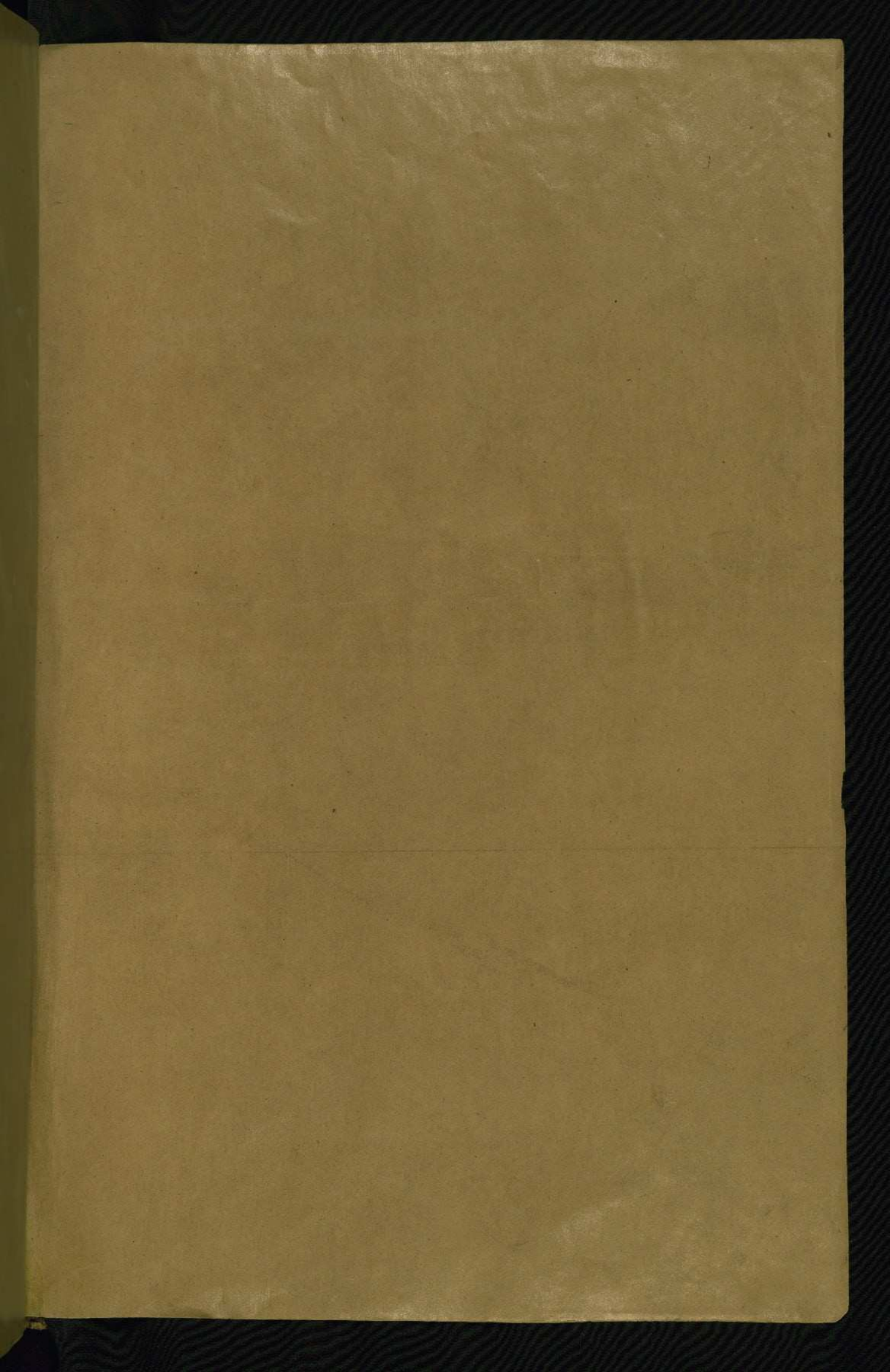
مجلس هفتم تصویر	مجلس هشتم تصویر	مجلس نهم تصویر
شتر و دانا	شتر و دانا	شتر و دانا
دانا	دانا	دانا

مجلس دهم تصویر	مجلس یازدهم تصویر	مجلس دوازدهم تصویر
دانا	دانا	دانا
دانا	دانا	دانا

صورت آنکه خوشنویس و کتابت نیز کتاب خطاب
عنه الله زیر قلم رفته الله کا
دانا و دانا

Handwritten notes in Persian script on the right margin, including phrases like "مجلس اول", "مجلس دوم", "مجلس سوم", "مجلس چهارم", "مجلس پنجم", "مجلس ششم", "مجلس هفتم", "مجلس هشتم", "مجلس نهم", "مجلس دهم", "مجلس یازدهم", "مجلس دوازدهم".

May 1901



W 250

William Pitt Young
Baltimore, Md. 1888



Mughal India: Studies in Honour of Robert Skelton (London: Victoria and Albert Museum, 2004), 95-110.

Ettinghausen, Richard. Paintings of the Sultans and Emperors of India in American Collections. (New Delhi: Lalit Kala Akademi, 1961), pl. 8.

fol. 157a:

Title: King Solomon enthroned in the company of demons, angels, birds, and animals

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 184b:

Title: A battle scene

Form: Illustration

Label: According to the description on fol. 1b, this scene features Muḥammad Shāh of India.

fol. 187a:

Title: Portrait of the scribe Mīr ‘Abd Allāh Kātib in the company of a youth burnishing paper

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Nānhā by Stuart C. Welch. The scribe holds a piece of paper giving his name, the place of copying (Allāhābād), and the date 27 Muḥarram 1011 AH / 1602 CE.

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE; lacquer boards (no flap); geometrical and floral design in the main panel

Bibliography

Beach, Milo Cleveland. *The Grand Mogul: Imperial Painting in India, 1600-1660*. (Williamstown, Mass: Sterling and Francine Clark Art Institute, 1978), 34.

Das, Asok Kumar. *Splendour of Mughal Painting*. (Bombay: Vakils, Feffer, and Simons, 1986), 24, pl. III.

Losty, Jeremiah P. *The Art of the Book in India*. (London: British Library, 1982), 94.

Richard, Francis. *Catalogue des manuscrits persans*. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 282-3.

Seyller, John. "The Walters Art Museum Diwan of Amir Hasan Dihlawi and Salim's Atelier at Allahbad." in *Arts of*

fol. 41a:

Title: A game of polo

Form: Illustration

Label: This illustration is identified by some scholars as involving Prince Salīm, the future Emperor Jahāngīr.

fol. 48a:

Title: A gathering of men

Form: Illustration

Label: This illustration depicts a gathering of men admiring the moon in the sky, including the poet, who instead admires the beauty of a girl on the roof.

fol. 62a:

Title: Dancing Sufis

Form: Illustration

fol. 84b:

Title: Farhād being approached by an old woman with the false news of Shīrīn's death

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 109b:

Title: A hunting scene

Form: Illustration

Label: This illustration is identified by some scholars as involving Prince Salīm, the future Emperor Jahāngīr.

fol. 113a:

Title: A garden scene with a man (probably the poet himself) kissing the prince's feet

Form: Illustration

fol. 127a:

Title: A sick man being attended to by a physician

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 140a:

Title: A prince with a flower being paid homage by his courtiers, including the poet himself

Form: Illustration

Decoration note: Fourteen illustrations, the captions for which were supplied by a later hand on fol. 1b; double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); cloud-bands; border with floral design

Decoration

Upper board outside:

Title: Binding

Form: Binding

Label: This lacquer binding has fine and intricate illumination in which the main element is a pattern of gold strapwork and floral scrolls. It is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.

fol. 2b:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit; headpiece

Label: This double-page illuminated incipit is decorated with a headpiece, cloud-bands, and a border with floral design.

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This double-page illuminated incipit is decorated with interlinear decoration and a wide border of floral motifs.

fol. 15a:

Title: Majnūn in the wilderness being counseled by his father to abandon his love for Laylá and return home

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 22b:

Title: The hanging of Maṣṣūr al-Ḥallāj

Form: Illustration

fol. 32b:

Title: Joseph being sold at the entrance to the bazaar

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

Scented Pen). However, the illustration (on the same page) gives the calligrapher as Mīr ‘Abd Allāh Kātib. Mīr ‘Abd Allāh was a well-known court calligrapher of the Mughal Emperor Jahāngīr. He was the father of Muḥammad Šāliḥ (Kambūh), the author of one of the major histories of Shāh Jahān’s reign, the Amal-i Šāliḥ, also known as Shāh Jahānnāmāh (The history of Shah Jahan).

Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<p><i>187a:</i> Transliteration: katabahu [al-mudh] nib al-ḥaqīr ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam /1/ [gh]afara Allāh dhunūbahu wa-satara Allāh ‘uyūbahu /2/ sanah 1011 /3/ Comment: Gives the name of the calligrapher as ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam and the date 1011 AH / 1602 CE</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Biscuit-colored laid paper</p>
Extent	<p>Foliation: i+189</p> <p>Both pagination (370 pages) and foliation (185 folios) given in Hindu-Arabic numerals, the foliation appearing in the lower left corner of the frame</p>
Dimensions	20.5 cm wide by 31.5 cm high
Written surface	10.5 cm wide by 20.0 cm high
Layout	<p>Columns: 2</p> <p>Ruled lines: 14</p> <p>Framing lines in blue, black, gold, and red</p>
Contents	<p><i>fols. 2b - 187a:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Ḥasan</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p>ای رقم رانده بر سبید و سیاه...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.650
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥasan <i>Vernacular:</i> دیوان حسن <i>Note:</i> Title supplied by cataloger
Author	<i>Authority name:</i> Ḥasan Dihlavī, 1253 or 4-ca. 1338 <i>As-written name:</i> Amīr Najm al-Dīn Ḥasan Dihlavī <i>Name, in vernacular:</i> امیر نجم الدین حسن دهلوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. ca. 729 AH / 1328 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Mughal copy of a collection of poems (dīvān) by the eminent poet and hagiographer of Islamic India, Ḥasan Dihlavī (d. ca. 729 AH / 1328 CE). It was written in nasta‘līq script by ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam (Amber-Scented Pen) in Allāhābād in 1011 AH / 1602 CE, according to the colophon on fol. 187a. A celebrated royal calligrapher, Abd Allāh Mushkīn Qalam worked in Allāhābād for Prince Salim, who later became the Mughal Emperor Jahāngīr. The manuscript opens with a double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a) and is illustrated with fourteen paintings, including a portrait of the calligrapher himself (fol. 187a). The lacquer binding has intricate all-over illumination in which the main element is a pattern of gold strapwork with floral motifs, attributable to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.
Date	27 Muḥarram 1011 AH / 1602 CE (see fol. 187a, illustration)
Origin	Allāhābād, India
Scribe	<i>As-written name:</i> ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam <i>Name, in vernacular:</i> عبد الله مشکین قلم <i>Known as:</i> Mir `Abd Allah Katib <i>Note:</i> The colophon gives the name of the calligrapher as ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam (the Musky Pen or Amber-

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.650, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥasan



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011